5 [illegible]

١٩ ليس الخبر كالمعاينة

کتاب نصیحت نامه

معروف به

قابوس نامه

تالیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر

باهتمام

روبن لیوی

در مطبعهٔ استیفن اوستین در هارتفورد از بلاد انگلستان بطبع
رسید در سنهٔ ۱۹۵۱ مسیحی

PRINTED IN GREAT BRITAIN
BY
STEPHEN AUSTIN & SONS, LTD.,
ORIENTAL AND GENERAL PRINTERS
1 FORE STREET, HERTFORD, HERTS.

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین ، چنین گوید جمع کنندهٔ این [1]پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس ابن وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش گیلانشاه ، بدان ای پسر من پیر شدم و ضعیفی [2]بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خویش کتابتی میبینم که آنرا دست چاره جویان نتواند سترد ، پس ای پسر چون من نام خویشرا در دایرهٔ گذشتگان یافتم مصلحت چنان دیدم که پیش از آنکه نامهٔ عزل من رسد نامهٔ در نکوهش روزگار و بهره جستن از نیکنامی یاد کنم و ترا از آن بهره دهم [3]بموجب مهر پدری تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری و ازین پندها فزونی یابی و نیکنامیء دو جهان حاصل کنی مبادا که دل تو از پذیرفتن این [4]پندها باز ماند که آنچه شرط پدری است از من آمده باشد اگر تو از گفتار من بهرهٔ نیک نجوئی کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت دانند هر چند سرشت روزگار برانست که هیچ فرزند پند پدررا کار نبندد چه آتشی در باطن جوانان است که از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بر آن دارد که دانش خود را برتر از دانش پیران بینند ، اگرچه این مرا معلوم بود اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم پس آنچه از طبع خویش یافتم در هر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته‌تر و [5]بهتر بود درین نامه بنوشتم ، اگر از تو کار بستن آید فبها و اگر نه من شرط پدری بجای آورده باشم که گفته اند بر گوینده بیش از گفتار نیست اگر شنونده خریدار نبود جای آزار نیست ،

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمده باشد بگرامی‌ترکس خویش بگذارد و نصیب من از دنیا این سخن آمد و گرامی‌ترکس نزدیک من توئی چون [6]آغاز رحیل کردم آنچه نصیب من آمد پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزای اصل پاک تست که ترا اصل شریفست و از هر دو جانب کریم الطرفین و پیوسته اجداد تو ملوک جهان بوده اند وجدّ اعلی تو ملک شمس المعالی قابوس

---

[1] M کتاب
[2] M ins. و بی توشی
[3] B begins to correspond here.
[4] A شرطها
[5] B, M مختصر
[6] M ساز

وشمگیر نبیرهٔ [1]اَرْغش [2]فرهادان بود و در روزگار [1]کیخسرو ملک گیلان داشت و ابو المؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده است ، و ملک گیلان ازو بجدّان تو یادگار ماند و جدّهٔ تو مادر من دختر ملکزادهٔ مرزبان بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامه است وسیزدهم [3]پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود و مادر تو دختر ملک غازی محمود بن ناصر الدین و [4]جد من حسن [5]فیروزان ملک دیلمان بود ، پس ای پسر [6]هشیار باش و قدر نژاد خویش بدان و از کم بودگان مباش هر چند من نشان خوبی و به روزی در تو می‌بینم اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم ، آگاه باش ای پسر روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر من نزدیک خواهد بود و بدان که این جهان کشت‌زاریست از نیک و بد آنچه بکاری بدروی و درودهٔ خویش را کسی در کشت‌زار خود نخورد در آبادانی خورد و آبادانی آن سرای باقیست و مردان نیک اندرین سرای همّت شیران دارند و بد مردان همّت سگان که سگ همانجا که بگیرد بخورد و شیر جای دیگر و نخچیرگاه تو این سرای سپنج است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن پس شکار ایدر کن تا وقت خوردن بسرای باقی آسان‌تر توانی خورد و طریق آن طاعت خدای است عزّ و جلّ ، و مانند آن کس که خدای جوید چون آتش بود هر چند نگونش کنی برتری و افزونی جوید و آن کس که از راه خدا و طاعت او دور باشد چون آب بود که هر چند بالا بری نگونی طلبد ، [6]و این کتاب را بر چهل و چهار باب نهادم و بابها اینست که می‌نویسم :

باب اول ـ در شناختن ایزد تعالی ،
باب دوم ـ در آفرینش پیغمبران
باب سوم ـ در سپاس داشتن از خداوند نعمت ،
باب چهارم ـ در فزونی طاعت از راه توانائی
باب پنجم ـ در شناختن حق مادر و پدر ،
باب ششم ـ در فزونی گهر از فزونی هنر
باب هفتم ـ در سخن گفتن از نیک و بد ،
باب هشتم ـ در پندهای نوشیروان عادل
باب نهم ـ در پیری و جوانی ،
باب دهم ـ در ترتیب طعام خوردن

[1–1] M اغش واعش [2] A وهاوان M omits. [3] A پدر
[4] M, B جدّه من فرزند [5] A مروان B پیروز
[6] B, M insert edifying passages of greater or lesser extent, in general differing from each other.

باب اول ـ در شناختن ایزد تبارک و تعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نا بودنی و شاید که بُوَد که آن شناختهٔ مردم نگشت چنانکه اوست و تو در شناخت آفریدگار عاجزی چه شناخت را در وی راه نیست و جز او همه شناخته گشت و شناسندهٔ خدا آنگاه شوی که ناشناس شوی و مثال شناختن چون منقوش است و شناسنده چون نقّاش که تا در منقوش قبول نقش نبود هیچ نقّاش بر وی نقش نتواند کرد نه بینی که چون موم نقش [1]پذیرتر[1] از سنگ است ازو مهر سازند و از سنگ نسازند پس در همه [2]شناختن قبول[2] شناس است و آفریدگار قابل شناخت نیست و تو بگمان در خود نگر در آفریدگار منگر در ساخته نگر و سازنده را بشناس و نگر [3]تا درنگ شناخت راه سازنده از تو[3] نرباید که همه درنگی از زمان بود و زمان گذرنده است و گذرنده را آغاز و انجام بود و این جهانرا که بسته همی بینی [4]بند او خیره [5]مدان و بی گمان باش که بند او نا گشاده نماند و در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن که بی راه تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید چنانکه پیغمبر صلعم گفت تَفَكَّرُوا فِي آلآءِ اللهِ ولا تَفَكَّرُوا فِي ذاتِهِ و اگر کردگار بزبان خداوندگار شرع بندگانرا گستاخی ندادی هرگز کسی را دلیری آن نبودی که در شناخت راه خدای تعالی سخن گفتی، بهر نامی و بهر صفتی که خدایرا بخوانی بر موجب عجز و بیچارگی خویش دان نه بر موجب الوهیّت و ربوبیّت وی که خدایرا بسزای او نتوانی [6]ستودن پس چون اورا [7]چنانکه سزای اوست نتوانی ستودن شناختن چون توانی، اگر حقیقت توحید خواهی بدانکه هر چیزی که در مجاز است در ربوبیت صدق است و هر که یکی [7]را بحقیقت بدانست از محض شرک بری گشت، یکی بحقیقت خدای عزّ و جلّ است باقی همه دو اند که هرچه بصفت دو گردد یا بترکیب [8]از دو بود چون جسم یا بتفرقت دو بود چون عدد یا بجمع دو

[1–1] M پذیرندهٔ   [2–2] B, M شناختهٔ قبول شناسنده

[3–3] B تا در تک ساخته راه سازنده از دست تو برباید

M که ساختنها از دست تو بر نیاید

[4] B پند   [5] B مدار   [6] A شناخت M شناختن

[7–7] A om.   [8] M آن

بود چون صفات یا بصورت دو بود چون مبسوطات یا [1]باتصال دو بود چون طبع و صورت یا در مقابلهٔ چیزی دو بود چون جوهر و عرض یا بتولّد دو بود چون اصل و فرع یا بمکان دو بود چون مثل و شبه یا از جوهرِ چیزی چیزی زاده بود چون هیولی و عنصر یا از راه [2]عدد دو بود چون مکان یا از راه مد دو بود چون زمان یا از راه حد دو بود چون گمان و نشان یا از راه قبول چیزی دو بود چون خاصیت [3]یا پیش [3]وهم دو بود چون مشکوک تا هستی و نیستی یا خود دو بود چون ضد و ند، و فرقِ [4]این همه نشان دوئیست جز از خدای بی‌مانند و حقیقت آنست که بدانی که هرچه در تصور تو آید نه خدای بود بلکه خدای عزّ و جلّ آفریدگار آن چیز بود بری از شرک و شبه،

باب دوم ـ در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر که ایزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه بر خیره آفرید بلکه بر موجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت چون دانست که هستی به از نیستی و [5]کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو به از زشت و بر هر دو نوع توانا و دانا بود و آنچه نشاید بود نکرد و بر خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد بر موجب عدل بود [6]بر موجب جهل نشاید که بود پس نهادش بر موجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنائی [7]و بی ابر باران دادی و بی طبایع ترکیب کردی و بی ستاره تاثیر نیک و بد در عالم پدید آوردی امّا چون کار بر موجب حکمت بود بی واسطه هیچ پیدا نکرد واسطه را سبب کون و فساد گردانید زیرا که چون واسطه بر خیزد شرف و منزلت ترتیب بر خیزد و چون ترتیب نبود نظام نبود و فعل را از نظام لابدّست و واسطه نیز لا بدّ پس واسطه نیز پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی

---

[1] M باعتدال [2] M خلقت [3–3] A بیش و کم B یا بیش و کم
[4] M ins. و هرجه جز او جکونکی دارد جون قیاس [5] M صلاح
[6] M ins. بر موجب جهل و فساد و کزافت نکرد و تنها
A follows this, but original text altered to read:
و نشاید که بر موجب جهل بود ونهادش بی حکمت بود پس الخ
Text given here follows B. [7] M ins. دهد

مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی ده و این دوئی بر یکی بودنِ ایزد تعالی گواه است، پس چون تو واسطه بینی و غرض نه بینی نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین بر ندهد تاوان بر زمین منه و اگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بی داد چندان آگاه است که زمین از بر دادن، چون زمین را توان نیست که تخم نوش در وی افگنی زهر بار آورد ستاره همین حکم دارد نیکی و بدی نتواند نمودن چون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را از زینت دادن لا بدّ بود، پس نگر درین جهان تا زینت بینی از نبات و حیوان و خورشها و پوششها و انواع خوبی که این همه زینت است از موجب حکمت پدید کرده چنانکه در کتاب خود میفرماید مَا خَلَقْنَا السَّمٰوٰاتِ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ ما خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِٱلْحَقِّ چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی به بیهوده نیافریده بیهوده آن باشد که داد نعمت و روزی ناداده ماند و داد روزی آنست که بروزی خوار دهی چون داد چنین بود مردم آفرید تا بخورند چون مردم پدید کرد تمامیء نعمت بمردم بود و مردم را لا بدّست از سیاست و ترتیب بی رهنمائی خام بود که هر روزی‌خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده را نداند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی بی دانشان و ناسپاسان را داده باشد و چون روزی ده بی عیب بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه در کتاب خود یاد کرده است وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ والإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و در میان مردم پیغمبران فرستاد تا راه دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی گذاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل باشد و تمامی عدل بحکمت و [1]تمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامیء روزی خواره به پیغامبران راهنمای که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تا بحقیقت راهنمائی باشد پس چون از سر [2]خرد نگری چندان حرمت و فضیلت که روزی خواره را بنعمت و روزیست واجب کند که حق راهنمائی خویش بشناسد و از روزی ده خویش منت دارد و فرستادگان اورا حق شناس باشد و دست بدیشان زند و همه پیغامبران را براست گوئی داند از آدم تا پیغامبر ما محمد صلعم و فرمانبردار باشد در دین و در شکر منعم تقصیر نکند و حق فرایض دین نگاهدارد تا نیکنام و ستوده باشد،

[1] M اثر [2] A خود

باب سیوم ـ در سپاس داشتن از خداوند نعمت

بدان ای پسر که سپاس خداوند نعمت واجب است بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ استحقاق که اگر همه همگی خود را شکر سازند هنوز شکر یک جزو از هزار جزو نگزارده باشند، بدانکه اندازهٔ طاعت در دین اسلام پنجست دو ازان خاص [1]منعمان است و سه ازان عموم خلایق را یکی ازان سه اقرار بر زبان و تصدیق بدل است و دوم نماز پنجگانه گزاردن و سیوم روزهٔ سی روزه داشتن، امّا شهادت دلیل نفی است بر حقیقتِ هرچه جز از حق است و نماز بصدق قول اقرار بندگیست و روزهٔ سی روز تصدیق قول و اقرار دادن بخداوندیِ خدا و چون تو گفتی که من بنده ام در بندگی باید بود اگر خواهی که بندهٔ تو ترا اطاعت دارد تو از طاعت خداوند [2]خویش مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ خویش[2] [3]چشم مدار که نیکیِ تو بر بندهٔ تو بیش ازان نیست که نیکیِ خداوند بر تو و بندهٔ بی طاعت مباش که بنده بی طاعت خداوندی [4]جوی باشد و بندهٔ خداوندی جو زود هلاک شود، بیت ـ

سزد گر بُری بندهٔ را گلو که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز و روزه خاص خدای است درو تقصیر مکن که چون در خاص تقصیر کنی از عام جهان باز مانی و بدان که نماز را خداوند شریعت برابر کرد با همه دین کسی که از نماز دست باز داشت چنان دان که از همه دین دست باز داشت و بی دین را درین جهان جزای کشتن است و بدنامی و دران جهان عقوبت خدای تعالی، زینهار ای پسر که بدل راه ندهی که در نماز تقصیر بتوان کرد که اگر از روی دین یا از روی خرد بنگری بدانی که فایده نماز چندست اول آنست که هر که نماز فریضه بجای آرد تن و جامهٔ او پاک باشد و بهر حالی پاکی به از پلیدی و دیگر نمازکُن از تکبّر خالی باشد از آنکه اصل نماز بر تواضع نهاده آمد چون طبع بر تواضع [5]عادت کند تن نیز متابع گردد و معلوم دانایان باشد که هر که خواهد که تابع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید کرد و اگر کسی با بدبختان صحبت دارد بدبخت شود و اگر کسی نیک بختی و دولت جوید متابع خداوندان دولت باید بود و اجماع خردمندان

---

[1] A پیغامبران [2–2] A om. [3] A خشم B ins. طاعت
[4] M خوي [5] A omits from here to [4] on p. ۱۲

آنست که هیچ دولتی نیست قوی‌تر از دولت دین اسلام و هیچ امری نیست روان‌تر از امر اسلام پس اگر تو خواهی که ما دام با دولت و نعمت باشی خداوندان دولت جوي و فرمان بردار دولتیان باش و خلاف این مجوي تا بدبخت نباشی و زنهار ای پسر که در نماز سبکی و استهزا نکنی بر [1]نا تمامی رکوع و سجود و مطایبت کردن اندر نماز که این [2]نه عادت دین دار[2] بود، فصل، و بدان ای پسر که روزه طاعتیست که در سالی یکبار باشد نا مردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر روا ندارند و نگر تا گرد تعصب نگردی از آنچه ماه روزه بی تعصب نبود اندر گرفتن روزه و کشادن تو تعصب مکن هرگه که دانی که پنج مرد عالم [3]متعقل روزه گرفتند تو نیز با ایشان بگیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند و آگاه باش که ایزد تعالی از سیری و گرسنگی تو بی نیازست ولیکن غرض در روزه مهریست از خداوند ملک بر ملک خویش و این نه بر بعضی آن ملکست بلکه بر همه تن است [4]بر دست و پای و چشم و دهان و گوش و شکم و عورت این جمله را مهر باید کرد تا چنانکه شرط است منزه داری و این اندامها را از فجور نا شایست دور دار تا داد روزه داده باشی و بدانکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان روز بشب افگنی این نان را که نصیب روز داشتی به نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنج تو پیدا آید و شفقت و منفعت آن به مستحق رسد و زینهار که درین سه طاعت که عام جهان راست تقصیر روا نداری که بتقصیر این سه طاعت هیچ عذری نیست امّا این دو طاعت که بتوانگران مخصوص است درو عذر بتقصیر روا بود و در این باب سخن بسیارست اما آنچه ناگزیر است گفتم،

باب چهارم ـ اندر افزونی طاعت از راه توانائی

بدان ای پسر که خداوند عزّ و جلّ دو فریضه کرد منعمان و توانگران را خاص و آن زکوتست و حجّ و فرمود تا هرکرا ساز بود خانهٔ اورا زیارت کند و آنها را که ساز ندارند حج نفرمود نه بینی که در دنیا معامله [5]درگاه پادشاه هم

---

[1] B omits. [2–2] M عادت هلاک دین و دنیا باشد

[3] B متقی متعبد [4] A om. to here. [see p. ۱۱ n. 5]

[5] A درکار

خداوندان ساز توانند گذارد و دیگر اعتمادِ حج بر سفرست و بی‌سازانرا فرمودن نه از دانش باشد [1]که بی ساز سفر کردن از تهلکه بود و چون ساز باشد و سفر نکنی خوشی و لذت نعمت دنیا بتمامی نیافته [1]باشی که تمامی لذات در آنست که نا دیده بینی و نا خورده خوری و نا یافته بیابی و این جز در سفر نباشد که مردم سفری جهان دیده و کار آزموده و روزبه و دانا باشند که نا دیده دیده باشند و نا شنوده شنوده باشند چنانکه بعربی گفته اند لَیْسَ الْخَبَرُ کَالْمُعَایَنَةِ ، [2]پس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد وی دهند و بسزا نعمت او خورند و فرمان خداوند سبحانه بجای آرند و خانهٔ اورا زیارت کنند و درویش بی توش و بی ساز را نفرمود چنانکه من گفتم ، رباعی -

گر یار مرا نخواند و با خود ننشاند ... وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هر دو جهان ... درویشانرا بخانهٔ خویش [2]نخواند

و بدان ای پسر که اگر درویش حج کند خود را در مهلکه انداخته باشد که هر درویش که کار توانگران کند چون بیماری باشد که کار تندرستان کند و داستان او بداستان آن حاجی ماند ، حکایت ، شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حجّ کرد و او مردی با نعمت بود و در آن قافله کسی ازو مستظهرتر نبود و زیادتر از صد شتر بارِ او می‌کشیدند در عماری نشسته خرامان و نازان و قومی از درویش و توانگران با او همراه بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی می‌آمد پای برهنه وتشنه [3]گشته و پایها آبله شده اورا بآن ناز و تن آسائی بدید روی بدو کرد و گفت وقت مکافاتْ جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود و تو دران نعمت همیروی و من درین شِدّت آن رئیس گفت وقت مکافات حاشا که خدای عزّ و جلّ جزای من چون جزای تو دهد اگر بدانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا توانگر گفت من بفرمان خدا آمدم و تو بخلاف فرمان آمدهٔ مرا بخوانده اند من مهمانم و تو [4]طفیلیء حشمت [4]طفیلی چون حشمت مهمان کی باشد خدای تعالی حجّ توانگران را فرمود و درویشانرا گفت وَلَا تُلْقُوا بِأَیْدِیکُمْ إِلَی التَّهْلُکَةِ تو بی فرمان خدای عزّ و جلّ به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خودرا در مهلکه افگندی با فرمان برداران چون برابری کنی

[1–1] A omits. [2–2] A omits. [3] B, M وگرسنه [4] B فضولی

هر که باستطاعت حج کند داد نعمت داده بود و فرمان خدای بجا آورده ، پس چون ترا ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج چیز است مکنت [1]و مدّت و حُرمت و امن وراحت چون از اینها بهره یافتی جهد کن بر تمامی و بدانکه حج طاعتی است که هیچ گونه بر نخیزد چون مکنت بود و بدانکه خدای تعَ زکوت دهندگان را مقرّبان خود خواند و مردم زکوت دهنده در میان دیگر قوم چون پادشاه است در میان رعیّت که روزی دِه او باشد و دیگران روزی خوار و بدانکه خدای تعالی قادر است بر آنکه همه مردمان توانگر باشند امّا حکمت چنین بود که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش تا منزلت و شرف مردمان پدید آید و برتران پیدا شوند چون پادشاهی که یک غلام را روزی دِه قوم کند پس اگر این غلام که روزی دِه باشد روزی را بخورد و ندهد از خشم پادشاه ایمن نتواند بود همچنین اگر منعم روزی بخورد و زکوة ندهد از خشم خدای تعالی ایمن نتواند بود ، و زکوة در سال یکبار است بر تو فریضه اما صدقه افزونی طاعت است اگرچه فریضه نیست امّا در مروّت و مردمی است چندانکه [2]میخواهی میده و تقصیر مکن که مردم صدقه دِه در امان خدای باشند و ایمنی از خدای تعالی غنیمت باید داشت و زنهار باد بر تو که در نهاد حج و زکوة دل بشک نداری و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن و ناخن و موی [3]چیدن چراست و از بیست دینار نیم دینار چرا باید داد و از گاو و گوسفند و شتر چه میخواهند و قربان چرا کنند از اینجمله دل پاک دار و گمان مبر که هر چه تو ندانی آن [4]خیر نیست که [5]خیری خود آنست که تو ندانی و ما ندانیم ، بفرمان برداری خدای عزّ و جلّ مشغول باش ترا با چون و چرا کاری نیست چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی حقّ مادر و پدر بشناس که فرمان خدای تعالی است ،

باب پنجم ـ در شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور پدر و مادر را سبب وجود فرزند گردانید پس بموجب [6]وجود بر فرزند واجب است بجای آوردن حقّ ایشان و تا نگوئی پدر و مادر را بر من چه حق است ایشانرا غرض شهوت بود [7]و مقصود نه من بودم [7] که بیرون

[1] B, M ins. نعمت
[2] B, M میتوانی
[3] M ناچیدن
[4] A چیز B چیزی
[5] A, B چیزی
[6] A only. B, M et al. خرد
[7–7] A omits. B defective from here to end of chapter.

از شهوتْ ایشان را بسیار شفقت است و بسیار تحمل کرده اند حقِ کمتریِ مادر و پدر آنست که واسطه اند میان تو و آفریدگار تو پس باید که همچندانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه‌را در خورد آن حرمت دار و فرزند مادام که [1]خورد باشد از حق راه نمودن و از [1]مهر مادر و پدر خالی نباشد و خدای عزّ و جلّ اینها را أولو الأمر میگوید و بیک قول در تفسیر چنین خوانده ام که اولو الامر مادران و پدران اند که حقیقت أمر بتازی دو است هم فرمانست و هم کارست و اولو الامر آن بود که اورا هم فرمان بود و هم توان و پدر و مادر را توانست به پروردن تو و فرمان است به [2]نیکی آموختن تو، ای پسر رنج دل مادر و پدر خوار مدار که آفریدگار عزّ اسمه [3]بحق پدر و مادر [4]بگیرد، میگویند که از امیر المومنین علی رضی الله عنه از حق مادر و پدر پرسیدند گفت که این ادب که ایزد تعالی در مرگ پدر و مادر پیغمبر صلعم نهاده گفتند چه نوع فرمود که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم دریافتندی بر پیغمبر صلعم واجب بودی ایشانرا برتر از خود نشاندن و تواضع کردن و فرزندی بنمودن آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت أنا سیّد ولد آدم ولا فخر پس پدر و مادر را اگر از روی دین ننگری از روی مردمی [5]خود نگر که پدر و مادر [6] [7]سبب نیکی [7]و اصل پرورش تو اند چون در حق ایشان مقصّر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی که آن کس که او حق شناس اصل نباشد نیکی فرع را هم قدر نداند با ناسپاسان نیکی کردن از خیرکیْ باشد تو نیز خیر خود مجوی و با پدر و مادر خود چنان باش که از فرزندان خود طمع داری زیرا که آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از پدر داری که مثل آدمی چون مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت هر چند درخت را تعهّد بیشتر کنی میوه نیکوتر دهد چون مادر و پدر را آزرم بیشتر داري دعا و آفرین ایشان در حق تو زود مستجاب گردد و بخوشنودی خدای عزّ و جلّ نزدیکتر باشی و زینهار که از جهت میراث مرگ پدر نخواهی که بی مرگ مادر و پدر آنچه روزی تو بود بتو رسد که روزی مقسومست بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است تو از بهر روزیٔ خود رنج بر خود بسیار منه که بکوشش روزی افزون نگردد که گفته اند الرزق بالجدّ لا بالکدّ و اگر خواهی که از بهر روزی از

[1-1] A خود رهنمون او بود از حق   [2] M خوی [خوبی ?]   [3] M اندکی رنج
[4] M ins. بسیار   [5] M وخرد   [6] A ins. منست که   [7-7] M om.

خدای عزّ و جلّ خوشنود باشی بامداد بکسی نگر که حال او از حال تو بتّر باشد تا دایم از خدای عزّ و جلّ خوشنود باشی اگر بمال درویش باشی دران کوش تا بخرد توانگر باشی که [1]خرد از [1]توانگری بهتر باشد که بخرد مال توان ساخت و از مال خرد نتوان ساخت و جاهل از مال زود مفلس شود و مال خردمند دزد نتواند برد و آب و آتش هلاك نتواند کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر چنان باشد که مردی بی جامه و شخصی بی [2]صورت و کالبدی بود بی جان و گفته اند اَلْأَدَبُ صُورَةُ العَقْلِ ،

باب ششم ـ در افزونی گهر [3]از [3]افزونی هنر

بدان ای پسر که مردم بی هنر مادام که بود بی سود بود چون درخت مغیلان که [4]تنه دارد و سایه ندارد نه خود را سود دارد ونه غیر را و مردم با نسب با اصل [5]اگرچه بی هنر باشند از حرمت داشت مردمان بی بهره [6]نباشند بتّر آن بود که نه گهر دارد و نه هنر اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری باشی بتن خود گوهر باشد که گوهر تن از گوهر اصل بهتر چنانك گفته اند الشَرَفُ بالعَقْلِ وَالْأَدَبِ لا بالأَصْلِ والنَسَبِ که بزرگی خرد و دانش‌راست نه گوهر و [7]تخمه‌را و بنامی که مادر و پدر نهند همداستان مباش که آن نامْ نشان بود نامْ آن بود که تو از هنر بر خود نهی تا [8]نامِ احمد و محمد و موسی و جعفر را باستادِ فاضل یا حکیمیء کامل [9]افگنی ، اگر مردمِ با اصل را گوهرِ هنر نباشد صحبت هیچ کس را نشاید و هر که در وی این دو گوهر بیابی چنگ در وی زن و از دست نگذار که همه کسرا بکار آید ،

بدانکه از همه هنرها بهترین هنر سخن گفتن است که آفریدگار جلّ جلاله از همه آفریدهای خود بهتر آدمی آفرید و آدمی که فزونی یافت بر دیگر جانوران بده چیز یافت که در تن اوست پنج از درون و پنج از بیرون پنج نهان چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و گفتار و آن پنج ظاهر چون سمع و بصر و شمّ و لمس و ذوق و ازین جمله آنچه دیگر جانور راست نه برین جمله است که

[1–1] M توانگری خرد از توانگری مال [2] M مروت [3–3] M و آموختن
[4] M تن [5] A اگر [6] A باشند [7] A تخم
[8] M ins. از [9] M افتی

[1]آدمی بدین سبب بر دیگر جانوران پادشاه کامگار شد ، چون این بدانستی هنر آموز و هنر زبانی عادت کن که زبان تو دایم همان گوید که بر آن رانی که گفته اند هر که را زبان خوشتر [2]هنر بیشتر و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جا گوی اگرچه سخن خوب گوی و نه بر جا بود زشت نماید و از سخن کار [3]افزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان باشد سخن که از و بوی هنر نیاید ناگفته به که حکما سخن را تمثیل به نبیذ کرده اند که از وی مستی و کیفیت و هم از آن خمار و زنهار سخن نا پرسیده نگوی و از گفتار خیره پرهیز کنی و چون پرسند جز راست نگوی و تا نخواهد کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آنکس را که پند نشنود و بر ملا پند مده که گفته اند النصیحةُ بین المَلَاء تَقْرِیعٌ ، اگر کسی بکژی بر آمده باشد گرد راست کردن او مگرد که نتوانی که درختی بکژی بر آمده و شاخ زده و بالا گرفته جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد و چنانکه بسخنِ نیکو بخل نکنی اگر طاقت باشد بعطای مال بخل مکن که مردم فریفتهٔ مال بیشتر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تهمت زده به پرهیز و از یار بد آموز بد اندیش بگریز و بخویشتن در غلط مشو و خود را بجائی نِهْ که اگر بجویند همانجا بیابند تا شرمسار نگردی و خود را از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند و داد بده تا داد بیابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و بر مردم ناسپاس نیکی کردن تخم بشورستان در افکندن باشد و نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند الدَّالُّ عَلَی الخَیْرِ کفاعِلِهِ ، و بدان که نیکی کننده و فرماینده دو برادر اند که پیوند ایشانرا زمانه نگسلد و بر نیکی کردن پشیمان مباش که جزای نیکی و بدی هم درین جهان بتو رسد و چون با کسی نیکوئی کنی بنگر که در وقت نیکوئی کردن هم چندان راحت که بدان کس رسد در دل تو راحت و خوشی پدید آید و اگر با کسی بدی کنی هم چندان رنج که بدو رسد در دل تو ضُجْرت و گرانی رسیده باشد چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو رنج از تو بکس نرسد و بی خوشی تو از تو راحت بکس نرسد پس درست شد که مکافات نیکی و بدی هم درین جهان یابی پیش از آنکه

---

[1] M ادمی راست پس B resumes here. [2] B, M خواهانش هوا خواهش

[3] B فرماي

B

بدان جهان رسی و این سخن را کس مُنْکِر نتواند شد که هر که در عمر خود با کسی نیکی و بدی کرده است داند که من بدین سخن بر حقم پس تا توانی نیکی از کس دریغ مدار که آن نیکی یک روز بر دهد، حکایت، چنان شنودم که در آن روزگار که متوکّل خلیفه در بغداد بود اورا بندهٔ بود فتح نام نیکبخت روز به و هنرها و ادبها آموخته متوکّل اورا بفرزندی پذیرفته این فتح خواست که آشناه کردن بیاموزد و ملّاحان در فنون شناوری می‌آموختند و او در دجله آشناه کردن دلیر نگشته بود امّا چنانکه عادت کودکانست از خود می‌نمود که من آموختم یک روز تنها بی استادان باشناه کردن رفت آب سخت میرفت فتح را بگردانید فتح دانست که با آب [1]پس نخواهد [1]آمد با آب بساخت و خود را سست گذاشت و بر روی آب همیرفت تا از دیدهٔ مردم نا پدید گشت چون مبلغی رفت بر کنارهٔ رود سوراخها بود آب خورد ناگاه آب اورا بسوراخها رسانید جهد کرده خود را در یکی از آن سوراخها افگند و بنشست تا خدای [2]تعالی را درین چه حکمت [2]است درین ساعت باری جان برهانیدم، و هفت شبانه روز در آن سوراخ بماند روز اول متوکّل را خبر کردند که فتح غرق شد از تخت فرود آمد و بر خاک نشست و ملّاحانرا بخواند و گفت هر که فتح را مرده یا زنده نزدیک من آرد هزار دینار بدهم و سوگندان غلاظ یاد کرد که تا آنرا بدان حال که باشد نیارند و اورا نه بینم طعام نخورم ملّاحان در دجله افتادند و غوطه خوردند و طلب میکردند تا سر هفت روز از ملّاحان یکی بدان سوراخ رسید فتح را بدید شادمانه شد گفت بروم سماری آورم برفت و پیش متوکّل آمد و گفت یا امیر المومنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنج هزار دینار نقد بدهم ملّاح گفت یافتمش زنده بیارم سماری بردند و فتح را زنده آوردند متوکّل آنچه ملّاح را پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت در خزینه رَوْ از هرچه هست یک نیمه بدرویشان دِه آنگاه گفت طعام آرید که گرسنه هفت شبانه روزست فتح گفت یا امیر المومنین من سیرم متوکّل گفت مگر از آب سیری فتح گفت مرا درین هفت روز هر روز ده نان بر طبقی نهاده می‌آمد من جهد کردمی و از آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی و بر هر نانی نبشته بود مُحمّدُ بْنُ الحسَن [3]الاسکاف متوکّل فرمود که منادی

[1-1] M بسندیده نیست   [2-2] B و توکل خدای کرد   M چه خواهد
[3] A اشکاف   M الاسکیف

کنید که آن مرد که نان در دجله می انداخت کیست بیارید بگوئید که امیر المومنین با تو نیکوی خواهد کرد [1]روز دیگر مردی بیامد و گفت منم که نان در دجله انداخته‌ام متوکّل گفت بچه نشان گفت بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود محمد بن الحسن الاسکاف گفتند این نشان درست است چندگاه است که این نان در دجله می‌افگنی گفت یکسال است گفتند غرض تو ازین چیست گفت شنوده بودم که نیکوئی کن و در آب انداز که روزی بَر دهد متوکّل گفت آنچه شنودی کردی و آنچه کردي ثمرهٔ آن یافتی اورا بر درِ بغداد پنج پاره دِه مِلکْ داد و آن مرد بر سر دیهها‌ی خود برفت و سخت محتشم گشت تا زمان القایم بامر الله که من بحجّ رفتم و ایزد تعالی مرا [2] زیارتِ خانهٔ خود [3]روزی [3]کرد فرزند زادگان آن مرد را در بغداد دیدم و این حکایت از پیران شنیدم،

پس تا توانی از نیکی کردن میاسای و خود را به نیکی کردن و نیکوکرداری بمردمان نمای و چون نمودی بخلاف آن مباش بزبان دیگر مگو و بدل دیگر مدار تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها داد از خود بده که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادیت باشد بآنکس گوی که اورا تیمار غم و شادیٔ تو باشد و درد و اندوه و غم و شادی پیش هرکس پیدا مکن و بهر نیک و بد زود شادمان و اندوه‌گین مشو که این فعلِ کودکان باشد و بدان باش که بهر [4]محال از حال [5]خود نگردی که اهل خرد بهر حق و باطل از جای نشوند و هر شادی که بازگشتِ آن بغم است آنرا شادی مشمر و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان و امید را در نومیدی و حاصلِ همه کارها از جهان بر گذشتن دان و حق را منکر مشو اگر کسی با تو بستیهد بخاموش بودن ستیهشِ اورا بنشان و جواب احمقان خاموشی دان و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کسرا بسزای حق بشناس خاصه حق قرابت خویش و پیران قبیلهٔ خود را حرمت دار که رسول صلعم گفت الشَّیْخُ في اُلقبِیلَةِ کالنَّبيّ في اُلامّةِ و لیکن بدیشان مولع مباش تا چنانکه هنرشان می‌بینی عیب ایشانرا بتوانی دید و اگر از بیگانگان نا ایمن شوی بمقدار نا ایمنی خود را از ایشان ایمن گردان و بر نا ایمن بگمان ایمن مباش که زهر بگمانِ نوش دارو خوردن از

[1] A روزی
[2] M ins. توفیق
[3-3] B, M ارزانی داشت
[4] B محالي M حال
[5] M ins. و نهاد

نادانی بود ، به خرد [1]و هنرِ [1]مردمان نگاه کن اگر ببینی که از بی خردی و بی هنری نام و نان بدست توانی آوردن بی هنر و بی خرد باش و گرنه هنر آموز و از آموختن و شنودن ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی و در عیب و هنر هنرمندان نگر که نفع و ضرر ایشان چیست و سود و زیان تا کجاست آنگاه نفع خویش از آن میان جوی و بدان چیزها که مردم را بزیان نزدیک گرداند دور باش و تن خود را بفرهنگ و هنر آموختن عادت ده و چیزی که ندانی بیاموز که سقراط میگوید هیچ گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزتی بزرگوارتر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نیست ، پس آموختن را وقت پیدا مکن چه هر وقت و هر حال که باشد باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی و اگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد از نادانی توان آموخت از آن که بهر هنگام که بچشم دل در نادان نگری و بصارت عقل بر وی گماری آنچه ترا از وی نا پسندیده آید بدانی که آن نباید کرد چنانکه سکندر گفت من منفعت نه از دوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم از آنچه اگر در من فعل زشت باشد دوستان بر موجب شفقت بپوشند تا من ندانم و دشمن بر موجب دشمنی که دارد مرا معلوم کند آن فعل بد را از خود دور کنم پس آن نفع از دشمن یافته باشم تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردم واجبست چه بزرگان و چه فروتنان هنر و فرهنگ آموختن که افزونی بر [2]امثال بفضل و هنر توان یافت چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود نه بینی همیشه خود را افزونتر بینی و مردمان نیز ترا افزونتر دانند از همسران بقدر فضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که اورا افزونی نهادند جهد کند که تا فاضلتر و هنرمندتر شود و هرگاه مردم چنین کنند دیر نباشد که بزرگوارتر از هر کسی گردد و دانش جستن برتری جستن باشد بر یاران و مانندان و دست باز داشتن از هنر نشانِ خرسندی بر جهل و فرومایگی است و آموختن هنر و تن را فرسوده داشتن نیک سودمند است که گفته اند کاهلی فسادِ تن باشد و اگر فرمان بر داری نکند نیک آسوده نشوی زیراکه تنت از کاهلی و [3]دوستی آسایش ترا فرمان نبرد از آنکه تن ما را تحرک طبعی نیست و هر حرکت که تن کند بفرمان کند نه بمراد و هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی تن را آرزوی کردن نباشد پس تو به

[1-1] A هنرمندان [2] B, M همسران خویش [3] A سستی

ستم تن خود را فرمان بردار کن و بقهر اورا بطاعت آر که هر که تن خود را مطیع نتواند کرد اورا از هنر بهره نباشد و چون تن خود را بآموختن هنر فرمان بردار کردی سلامت دو جهانی اندر هنرش یابی ، و سرمایهٔ نیکیها اندر دانش و ادب نفس و پارسائی و راستی و پاک دینی و بی آزاری و بردباری و شرم [1]ساری شناس اما حدیث شرم گینی اگرچه گفته اند الحَیَاءُ مِنَ الإیمانِ بسیار جای باشد که شرم بر مردم وبال گردد چنان شرمگین مباش که از شرم در مهمات تقصیر و خلل راه یابد که بسیار جای باشد که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود شرم از فحش و نا جوانمردی و نا حفاظی و دروغ باید داشتن و از گفتار و کردار صلاح شرم مدار که همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمان است و بی نوائی نتیجهٔ شرمگینی است جای شرم و بی شرمیَ باید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است میباید کرد که گفته اند مقدّمهٔ نیکی شرم است و مقدّمهٔ بدی بیشرمی ، اما نادانرا مردم مدان و هنرمند را دانا شمار و پرهیزگار بی دانش را زاهد مدان ، و با مردمان نادان صحبت مدار خاصه بنادانی که پندارد که داناست و بجهل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکو نام مکن که از صحبت نیکان مرد نیکو نام شود [2]نه بینی که روغن کُنجُد به گل یا بنفشه آمیزی و چند گاه که با گل یا بنفشه باشد اورا کس روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه ، از برکتِ آن نیکان کردار نیک را ناسپاس مشو و فراموش مکن و [3]نیازمند [3]خویش را سر باز مزن که اورا همان رنج نیازمندی تمام بود و خوشخوی و مردی پیشه کن و از خویهای نا ستوده دور باش و زیانکار مباش که ثمرهٔ زیانکاری نیازمندی بود و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی ، جهد کن تا ستودهٔ عاقلان باشی و ستودهٔ جُهّال نباشی که ستودهٔ عام و جاهل نکوهیدهٔ خاص بود چنانکه در حکایت شنودم ، حکایت ، چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص آن شهر مردی نزدیک او آمد و بنشست و از هر نوع سخنان میگفت و دران میان گفت ای حکیم مردی را

---

[1] B, M گینی

[2] A ins.

قطعه

با کم از خویشتن مباش قرین * تو ازو کم شوی و او از تو بیش
مشک با خاک چون بیامیزد * داده باشد بباد قیمت خویش

[3–3] A نیازمندی خود را

مردی دیدم که حدیث تو میکرد و ترا بسیار دعا و ثنا می گفت که افلاطون بزرگوارست و هرگز بمثل او مردی نبوده است و نباشد خواستم که شکر او بتو رسانم، افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد و بگریست آن مرد گفت ای حکیم ترا ازین سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنجی نرسید لیکن مرا مصیبتی ازین بتّر چه باشد که جاهل مرا بستاید و کار من اورا پسندیده نماید ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم که بطبع او نزدیکست و اورا خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم این غم مرا از آنست که ستودهٔ جاهلان باشم، و همدرین معنی حکایتی دیگر یاد آمد، حکایت، محمد زکریا رازی روزی می‌آمد با قومی از شاگردان خود دیوانهٔ پیش ایشان آمد[1] و گفت هیچکس نیکو نیست [1]مگر محمد زکریا و در روی او بخندید محمد زکریا چون بخانه آمد مطبوخ آفتیمون فرمود و بخورد شاگردانش پرسیدند که چرا این مطبوخ میخوری گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که اگر او از جملهٔ سودای خود [2]جزوی در من ندیدی در روی من نخندیدی که گفته اند كُلُّ طَيْرٍ يطِيرُ مَعَ شِكْلِهِ، و دیگر تندی و تیزی مکن و از حلم خالی مباش و لیکن یکباره چنان نرم مباش که ترا از نرمی بخورند و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست نتوان آوردن و با همه گروه موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد و هیچکس را بدی میاموز که بدی آموختن دوم بدی کردنست و [3]اگر کسی [3]بیگناهی ترا بیازارد تو جهد کن تا اورا نیازاری که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست بلکه اصل مردمی کم آزاریست اگر مردی کم آزار باش، و مردم باید که در آئینه نگرد اگر دیدار خوب دارد باید که کردار او چون دیدار او خوب بود اگر روی خود را زشت بیند باید که نیکوئی بیش کند که اگر زشتی کند زشتی بر زشتی افتد وبس ناخوش بود دو زشتی بیکجا و از یاران موافق نصیحت پذیر و با ناصحان خود هر وقت بخلوت باش و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی و بدانی بفضل و هنر خود غره مشو و مپندار که همه چیز دانستی و خود را از جملهٔ نادانان شمار که دانا آنگاه باشی که بر نادانای خویش واقف باشی چنانکه در حکایت شنیدم که بروزگار خسرو پرویز اندر

[1–1] B, M در هیچکس ننگریست مگر در
[2] A om.
[3 3] B و اکرچه بیکناه M و اکرچه بی کناهی کس

وقت [1]وزارت بزرجمهر رسولی آمد از روم خسرو [2]بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود و رسولرا بار داد و میخواست [3] که بارنامه کند که مرا وزیر داناست در پیش، رسول با وزیر گفت ای فلان همه چیزها که در عالم است تو دانی بزرجمهر گفت من ندانم ای خدایگان جهان خسرو ازان سخن [4]طیره شد و از رسول خجل گشت پرسید که پس همه چیز که داند بزرجمهر گفت همه چیز همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده اند، پس تو خویشتن را از جمع نادانتر کسی دار که چون خود را نادان شناختی دانا گشتی و دانا کسی باشد که بداند که نادانست و عاجز، و [5]سقراط با دانائی خود میگوید که اگر من نترسیدمی که بعد از من بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند که سقراط همه دانش جهانرا بیک بار دعوی کرد مطلق بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم و لیکن نتوانم گفتن که از من دعوی بزرگ باشد، ابو شکور بلخی خود را بدانش ستاید میگوید، بیت.

تا بدانجا [6]رسیده دانش من * که [7]بدانسته [7]ام که نادانم،

پس بدانش خود غره مشو اگرچند دانائی و چون شغلت پیش آید هرچند ترا کفایت گذاردن آن باشد مستبدّ برأی خود مباش که هر که مستبدّ برای خود باشد همیشه پشیمان بود و از مشورت عار مدار و با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که با حکمت و نبوت محمد صلعم بعد از آنکه آموزگار و سازندهٔ کار خدای عزّ و جلّ بود اورا فرمود که شَاوِرْهُمْ فِی الأَمْرِ یا مُحَمَّدُ با این پسندیدگان و یاران خود مشورت کن تدبیر بر شما و نصرت بر من که خداوندم، و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند نه بینی که چون طبیبی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد اعتماد بر معالجه خود نکند طبیبی دیگر آرد باستطلاع رای او تداوی خود کند و اگرچه ازو کمتر طبیبی باشد، و اگر هم جنس ترا شغلی افتد ناچار از جهت او بکوشش و رنج تن و مال دریغ مدار اگر چند دشمن و حاسد تو باشد که اگر اورا در فریاد رسیدن تو کاری بر آید اورا ازین محنت رهای شود و باشد که آن دشمنی بدوستی بدل شود، و چون مردمان سخن دان سخن گو بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار و بایشان احسان کن تا بر سلام تو

---

[1] A om. [2] M om. [3] A ins. خسرو
[4] A تیره [5] A, B بقراط [6] P رسید [7–7] P بدانم همی

حریص باشند که ناکس‌ترین مردم آنکسی باشد که بر وی سلام نکنند و چون با مردمان سخن گوئی [1]نرم مباش که مردم دانا نرم نیکو نبود که مرد اگرچه حکیم باشد چون نرم بود حکمت او بحکمت نماند و سخن اورا رونقی نبود پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود

باب هفتم ـ از نیک و بد در سخن گفتن

ای پسر سخن گوی باش و لیکن دروغ گوی مباش و خود را بدروغ گوئی معروف مکن و براست گوئی معروف باش [2]تا اگر وقتی بضرورت دروغ گوئی از تو [3]پذیرند و آنچه گوئی راست گوئی امّا راست بدروغ [4]مانند مگوی که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ مانند که این دروغ مقبول بود و آن راست نا مقبول و پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرا با امیر [5] [6]ابو [6]الاسوار افتاد، بدانکه من بروزگار امیر ابوالاسوار شاور بن الفضل آن سال که از حج باز آمدم بغزا بگنجه رفتم که غزای هندوستان بسیار کرده بودم و خواستم که غزای روم نیز کرده شود و ابوالاسوار مرد ساکن و خردمند بود و پادشاه بزرگ با سپاس و عادل و شجاع و فصیح و پیش بین و چنان بود که ملکان ستوده باشند همه جد بود و نه هزل، چون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی سخن میگفت و می‌پرسید و من جواب همی دادم سخنهای من اورا پسندیده می‌آمد بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم و از بس که احسان میکرد من نیز دل بنهادم و چند سال بگنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر میبودم و از هر نوع سخنان از من می‌پرسید [7]تا یکروز [7]سخن عجایب هر موضع میرفت من گفتم بروستای گرگان دهیست و چشمهٔ آب از دِه دورست زنان که بطلب آب روند گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی خالی گرفته از پیش همی رود و براه همی نگرد کرم سبز است اندر زمینهای آن دِه هر کجا از آن کرم می‌بینند از راه یکسو همی کند تا از

[1] B, M بی قدم [2] A که [3] A بشنوند
[4] B, M همانا [5] A ins. المومنین
[6–6] A ابو السواد B بو سواد شاو زین الفضل M یلسوار شابور بن ابی الفضل
[7–7] B, M از حال نا از احوال عالم و ملوک گذشته روزی از ولایت ما سخن همیرفت وي از حال ناحیت گرگان از من پرسید تا سخن از ناحیتهای

آن زنان که آب دارند کسی پای بران کرم نهد اگر یکی پای بران کرم بنهد و آن کرم در زیر پای او بمیرد آن آب که در سبو بر سر دارد فی الحال گنده شود چنانکه بباید ریختن و دیگر بار باز باید گشتن و سبورا شستن و آب از چشمه بر داشتن، چون من این سخن بگفتم امیر ابو الاسوار روی ترش کرد وروی بگردانید [1]و چند روز با من نه بران حال بود که پیشتر بودی تا پیروزانِ دیلم با من گفت امیر ازان حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی [2]پای بر جایست چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند پس من در حال قاصدی از گنجه بگرگان فرستادم و مَحْضری [3]عقد فرمودم [4]کردن بشهادت قاضی و خطیب و رئیس و علمای آن ناحیه بر آن جمله که آن ده بر جایست و حال آن کرم همچنان بر قرارست، و چهار ماه ببایست تا آن محضر درست بکردم و آن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم و بخواندم او تبسّم کرد و گفت من خود دانم که از چون تو مردي دروغ گفتن نیاید خاصه در پیش من اما آن راست چرا باید گفت که چهار ماه روزگار ببـاید برد و محضر بگواهي معارف آن دیار آوردن تا آن راست را از تو قبول کنند،

اما بدان ای پسر که سخن را چهار نوع است یکی نه دانستنی است و نه گفتنی دیگر هم دانستنی و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نـه دانستنی و دیگر دانستنی و نـه گفتنی [5]اما نا گفتنی و نا دانستنی سخنی است که دین را زیان [5]دارد و آنکه هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی باشد که درو صلاح دین و دنیا باشد هم دران جهان و هم بدینجهان بکار آید و از گفتن و شنودنِ آن گوینده و شنونده را منفعت باشد و آنکه دانستنی است و نا گفتنی آنست که عیبِ محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم گردد و یا از طریق عقل یا از کار جهان ترا [6]روی [6]نماید که آن نه شرعی بود که اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا [7]بحاصل آید یا آزار دوستی بدان پیوندد و یا بیم شور و غوغا شود پس این سخن دانستنی باشد و نا گفتنی [8]و آنکه گفتنی است و نا دانستنی سخنی است که در کتاب خدای عز و جلّ و در اخبار رسول صلعم و اندر کتابهای علوم که علما را [9]در تاویلِ آن تعصّب و اختلاف باشد [10]که اگر در تاویلِ آن دل نه بندد

[1] A جون [2] B, M om. [3] B, M om. [4] A om.
[5–5] A om. [6–6] B, M تخیلی بندد [7] B, M حاصل
[8–1] on p. ۲۶ B, M ins. after [5–5] above. [9] B, M ins. در تفسیر او تقلید بود
[10] B, M ins. جون تشبیه [بدو وجه .B] و نزول و مانند این پس

خدای عزّ و جلّ اورا بدان [1]نگیرد ، امّا ازین چهار نوع که گفتم برترین آن سخن است که هم دانستنی و هم گفتنی است و هر یک ازین چهار نوع سخنانرا دو رویست یکی نیکو و دیگر زشت هر وقت که سخن بمردمان نمائی بروی نیکوتر بنمای تا قبول افتد و مردمان درجه تو بدانند [2]که مرد نهانست در زیر سخن چنانکه [3]بتازی گویند اَلْمَرْءُ مَخْبوءٌ تحتَ لِسَانِهِ و سخن باشد که چون یکی گوید شنودن آن روح را تیره گرداند و همان سخن را بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح را تازه بگرداند ، حکایت ، چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بران جمله که پنداشت همه دندانهای او از دهان بیرون افتاد بامداد مُعبّری را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید معبّر گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعد از تو کسی نماند هارون گفت معبّر را صد چوب بزنند که ای کذا و کذا [4]بدین دردناکی سخن در روی من بگفتی چون اقربای من همه بمیرند آنگاه با که باشم معبّری دیگر را فرمود آوردن و از خواب باز گفت معبّر گفت بدین خواب که امیر المومنین دیده است دلیل کند که خداوند را زندگانی درازتر از جمله اقربا باشد هارون گفت هٰذا فی طَرِیق العَقْلِ واحِدٌ [5]تعبیر ازان بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار [5]فرقست و این مرد را صد دینار بداد ، حکایتی دیگر شنودم اگرچه لایق این کتاب نیست امّا النَادِرَةُ لا تُرَدّ ، حکایت ، چنان شنودم که مردی با غلام خود خفته بود و غلام را گفت کون ازین سوکن غلام گفت ای خواجه این سخن را از این نیکوتر توان گفت آن مرد گفت چه گونه گویم غلام گفت چنین گوی که روی بدان سوکن در هر دو سخن غرض یکی است تا چنان عبارت زشت نگفته باشی آن مرد گفت شنودم [6]و ترا آزاد کردم ، پس پشت و روی سخن باید دانست و آنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان اگر سخنی بگوئی و ندانی چه تو و چه آن مرغ که اورا طوطی خوانند که او نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست و سخن گوی باید که هر چه او بگوید مردمانرا معلوم گردد تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگرنه چنین بهیمه باشد مردم پیکر ، امّا سخن را

[1] See note [8] on p. ۲۰.

[2] B, M ins. که بزرگان خردمند را بسخن شناسند نه سخن را بمردم

[3] A, B ins. حضرت علی رضی الله عنه می‌گوید

[4] B ins. ترا زهره آن باشد که

[5–5] A om.

[6] B, M ins. و بجرم آن نابایست که گفتم

بزرگ [1]دان که از آسمان سخن آمد و هر سخن که دانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن تا بر دانش ستم نکرده باشی امّا آنچه گوئی راست گوئی [2]با دعویء[2] بیمعنی مباش و اندر همه دعویها برهان [3]بیشتر شناس و دعوی [4]کمتر و در علمی که ندانی دعوی مکن [5]و از آن علمْ نان [5]مطلب که غرض ازان علم و هنر حاصل توانی کردن چون بدانی و بدانچه ندانی بچیزی نرسی ، حکایت ، چنین گویند که بروزگار خسرو زنی به نزدیک بزرجمهر آمد و ازو مسئله پرسید مگراو در آن ساعت سر آن نداشت گفت نمیدانم زن گفت چون نمیدانی نعمت خدایگان بچه میخوری بزرجمهر گفت بدانچه دانم و بدانچه ندانم ملک مرا چیزی نمیدهد و اگر نمیدانی بیا و [6]از [6]ملک بپرس ، [7]دیگر در کارها افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه باش که صاحب شریعت ما میفرماید خَیْرُ الأُمُورِ أَوْسَطُهَا و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی عادت کن و اگر ازان گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی بهتر دان که از شتاب زدگی و سبکساری ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلق به نیک و بد تو ندارد رغبت مکن و جز با خویشتن راز خود مگوی و اگر بگوئی آن سخن را پس از آن راز مشمار و در پیش مردمان [8]با کسی راز مگوی که اگر چندان [9] اندرون سخن نیکو باشد از بیرون گمان زشتی برند که آدمیان بیشتر با یکدیگر بدگمان باشند ، و در هر کاری و سخنی همت باندازهٔ مال دار و هر چه گوئی چنان گوئی که بر راستی تو سخن تو گواهی دهد اگر چند به نزدیک مردمان سخن گوئی و صادق باشی و اگر نخواهی که خود را بستم معیوب کنی بر هیچ چیز گواه مشو پس اگر بشوی وقت گواهی دادن [10]احتراز [10]مکن و هر سخنی که گویند بشنو و لیکن بوقت کار بستن شتاب زده مباش و [11]هر چه [11]گوئی نا اندیشیده مگوی و اندیشه را بر گفتار مقدم دار تا بر گفته پشیمان نشوی که پیش اندیشی دوم کفایتیست ، و از شنودن هیچ سخنی ملول مشو اگرت بکار آید و اگرنه بشنو تا درِ سخن بر تو بسته نشود [12]و زنهار سرد مگوی که سخن سرد تخمی است که ازو دشمنی روید و اگر دانا باشی خود را نادان شمر تا درِ آموختن بر تو کشاده گردد و

---

[1] A دار — [2–2] B, M دعوی کننده — [3] B, M کمتر — [4] B, M بیشتر
[5–5] B om. — [6–6] A om. — [7] B, M اما — [8] B ناکس — [9] A ins. سخن
[10–10] M بمیل مده — [11–11] B هیچ گواهی — [12] B, M ins. و فایده سخن فوت نگردد

هیچ [1]سخن را [2]مشکن و مستای تا عیب و هنر [3]معلوم [3]تو نگردد و سخن یک نوع گوی [4]با خاص و [4]عام تا از حدّ حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد مگر در جائی که از تو سخن گفتن را دلیل و حجت نشنوند آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی تا بسلامت از میان هر قوم بیرون آئی و اگرچند سخن دان باشی از خود کمتر ازان نمای [5]تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی و بسیاردان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان که گفته اند خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی خردی از آنکه مرد بسیار گوی اگرچند خردمند باشد مردمان عام اورا از جملهٔ بی خردان دانند و اگر کسی بی خرد باشد چون خاموش بود مردمان عام آن خاموشیء اورا از جملهٔ عقل دانند و هر چند پاک و پارسا باشی خویشتن ستای مباش که گواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردمان باشی نه ستودهٔ خود و اگرچند بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه آن علوی زنگانی را گفت ، حکایت ، شنودم که بروزگار صاحب [6] پیری بود بزنگان مردی فقیه و محتشم از اصحاب شافعی [7] رحمه‌الله مفتی و مذکر زنگان و جوانی [8]علوی بود پسر رئیس زنگان مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی و بر سر کرسی یکدیگر را طعنها زدی روزی آن جوان بر سر کرسی آن پیر را کافر خواند آن خبر بدو رسید آن پیر اورا بر سر کرسی حرامزده خواند آن خبر بدو بردند از جای بشد و [9]قصد [9]ری کرد پیش صاحب ازان پیر بگله رفت و بگریست و گفت شاید که در روزگار چون تو کسی فرزند رسول را حرامزده خواند صاحب خشمگین شد و کس فرستاد و آن پیر را بخواند و بمظالم بنشست با فقها و سادات و گفت ای شیخ تو مردی از جملهٔ امامان شافعی مردی عالم و بلب گور رسیدهٔ نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون این که گفتی درست دار و اگرنه عقوبتی کنم که سختتر ازان نباشد تا خلق خدارا عبرتی بود وکسی دیگر این بی ادبی نکند چنانکه در شرع واجب است پیر گفت درین سخن درستی گواه من این علویست بر نفس خود به ازین گواهی مخواه امّا بقول من او حلالزادهٔ پاکست و بقول او حرام زاده

---

[1] B کسرا
[2] M مشکوه
[3–3] A تو معلوم
[4–4] B, M یا خاصی خاص یا عامی عام
[5] B, M ins. که دانی
[6] A ins. خلیل
[7] A ins. مطلبی
[8] A om.
[9–9] A قصد وی ; B, M بری

است صاحب گفت بچه معنی آن شیخ گفت همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر و مادر او من بسته ام و او بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر این سخن باعتقاد گفت نکاحی که کافر بندد درست نباشد و بقول او بیشک حرام زاده باشد و اگر بی اعتقاد گفت دروغ گوی باشد و فرزند رسول دروغ گوی نبود چنانک[1] خواهید اورا میخوانید[1] بیشک ازین دو بیک چیز بباید ایستادن آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت و این سخن نا اندیشیده بر وی وبال شد، پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی که یاوه گوی دوم دیوانگی است، و با هر که سخن گوئی می‌نگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه اگر مشتری یابی میفروش اگرنه آن گوی که اورا خوش آید تا خریدار تو باشد و با مردمان مردم باش و بآدمی آدمی که مردم دیگراست و آدمی دیگر و هر که از خواب غفلت بیدار شد با خلق چنین زندگانی کند که من گفتم، تا بتوانی از سخن شنیدن نفور مشو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی شوند دلیل بر او آنکه اگر کودک از مادر زاید و اورا در زیر زمین برند و همانجا پرورند و مادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بروزگار دراز می شنود آنگاه بیاموزد، دلیل دیگر آنکه کودکی که از مادر زاید هیچ سخن نتواند گفت و نه بینی که همه لالان کر باشند و حکما گفته اند از پند حکما شنیدن ملوک دیدهٔ خود را روشن کنند که سرمه و توتیای چشم دل حکمتست پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفتهٔ نوشیروان عادل درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کار بندی که کار بستن پندهای آن پادشاه واجب باشد، چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مامون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده و خاک شده و بر دیوار خانه خطی چند بآب زر نوشته بخط پهلوی مامون بفرمود تا دبیران پهلوی دان بیاوردند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی پس آن تازی در عجم معروف شد اول آنکه تا من زنده بودم همه بندگان خدای عزّ و جلّ از عدل من بهره‌مند بودند و هیچکس بخدمت من نیامد که از رحمت من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره ندانستم جز این که این سخنانرا بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت

---

[1] خوانندگان میخوانند A 1-1

من آید این لفظها بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد تا از من محروم نمانده باشد ،

باب هشتم ـ در پندهای نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت تا روز و شب آینده و رونده باشد از گردش [1]کارها شگفت مدار ، و دیگر گفت چرا مردمان از کاری پشیمانی برند که [2]دیگری ازان کار پشیمانی برده باشد ، دیگر گفت چرا ایمن خسپد کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ، دیگر گفت چون زنده شمارد کسی خود را که زندگانی او بمراد او نبود ، دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردیٔ خود را در [3]سرّ آزار مردمان [4]داند ، دیگر گفت تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ، دیگر گفت که با مردم بی هنر دوستی مکن که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت پرهیز از کسی که خود را دانا داند و نادان باشد ، و دیگر گفت داد از خود بده تا از [5]داور مستغنی باشی ، دیگر گفت حق بگوی اگرچه تلخ باشد و اگر خواهی که راز تو دشمن نداند با دوست مگوی ، دیگر گفت هر [6]بزرگ که خود را خرد نگارد بزرگ زمان [6]باشد ، دیگر گفت مردمِ بی قدر را زنده مشمر ، دیگر گفت اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی پسندیده کار باش ، دیگر گفت بگزاف مخر تا بگزاف نبایدت فروخت ، دیگر گفت از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن ، دیگر گفت بهر خیال که ترا صورت بندد بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد مبر ، دیگر گفت بخویشاوندان کم از خود محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به که از غوک زنهار خواستن ، دیگر گفت فاسق متواضع آن جهان جوی به که پارساي متکبّر این جهان جوی ، دیگر گفت که نادان‌تر ازان مرد نبود که کِهتری که بهتری رسیده بیند درو هم چنان بچشم کهتری نگرد ، و دیگر گفت جُرمی بزرگتر ازان نبود که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغ گوی گردد ، دیگر گفت [7]فریفتهٔ آنکس [7]مباش که یافته بنا یافته بدهد ، در جهان فرومایه‌تر ازان کسی نباشد که کسی را بدو

---

[1] B, M حالها   [2] B یک بار دیگر M دیگر بار   [3] B, M om.
[4] B شناسد M بیند   [5] M داد ده B داد خواستن
[6–6] B خرد نگرش بر زمان مباش M خُرد نکرش بزرک زیان بود
[7–7] M فریفته‌تر ازان کسی نبود

حاجتی بود و بتواند روا کردن و نکند، دیگر گفت هر که ترا بی گناهی زشت گوید اورا تو معذورتر ازان کسی دان که آن سخن بتو رساند، دیگر گفت بخداوندِ مصیبتِ عزیزِ آن [1]درد نرسد که بر آن کس که بی فایده گوش دارد، دیگر گفت از خداوند زیان بسیار آنکس زیان مندتر بود که اورا دیدار چشم [2]زیانکار باشد، دیگر گفت هر بنده که اورا بخرند و بفروشند آزادتر ازان کس دان که بندهٔ گلو باشد، دیگر گفت هر کسی را که آموزش روزگار اورا دانا نکند هیچ دانا را در آموختن رنج نباید برد، دیگر گفت همه چیز را از نادان نگاه داشتن آسانتر از آنکه اورا از تن خود، دیگر گفت اگر خواهی که مردمانْ نیکو گوی تو باشند تو مردمانرا نیکو گوی باش، دیگر گفت اگر خواهی که رنج تو بجای مردمان ضایع نگردد تو رنج مردمان ضایع مگردان، دیگر گفت اگر خواهی که از رنج دور باشی حسود مباش، دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی باسانی گذرانی رَوِش خویش بر روی کار دار، دیگر گفت اگر خواهی که ترا دیوانه [3]سان نشمرند آنچه نیافتنی باشد مجوی، دیگر گفت اگر خواهی که باَبرو باشی آزرم را [4]پیش گیر، دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی کارِ ناکرده بکرده مدار، دیگر گفت اگر خواهی که شرم زده نگردی آنچه نهاده باشی بر مدار و اگر خواهی که پس قفای تو نخندند زیر دستان را [5]باک دار، دیگر گفت اگر خواهی که از پشیمانیٔ دراز ایمن گردی بهوای دل کار مکن، دیگر گفت اگر خواهی از بزرگان باشی روی خود را در آینهٔ کسان بین، دیگر گفت اگر خواهی که از شمار آزادگان باشی طمع را در دل خود جای مده، دیگر گفت اگر خواهی که از دادگران باشی زیردستانرا بقدر طاقت نیکو دار و اگر خواهی که بدلت جراحتی نیفتد که بهیچ مرهم بهتر نشود با مردم نادان مناظره مکن، دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد قدر مردمان بشناس، دیگر گفت اگر خواهی که ستوده‌ترِ مردمان باشی بران کسی که خرد ندارد نهان خود را آشکارا مکن، دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردمان باشی فراخ نان و نمک باش، دیگر گفت اگر خواهی که از نکوهشِ خلقان دور باشی اثرهای ایشانرا ستاینده باش، دیگر گفت اگر خواهی که در دل کس محبوب باشی و مردمانرا از تو نفور نباشد سخن را بمراد

[1] A om. [2] B, M زیان مند [3] M دیوانه سار [4] B, M پیشه کن
[5] A, B, M پاک

مردمان گوی ، دیگر گفت اگر خواهی که زبانت دراز باشد کوتاه دست باش ، این بود سخنهای نوشیروان عادل چون بخوانی این لفظها را خوار مدار که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملک می‌آید که سخن حکماست و سخن ملوک و اکنون آموز که جوانی چون پیر گردی ترا خود بشنودن و آموختن پند و حکمت حاجت نباشد که پیرانرا خود روزگار آموخته باشد ،

باب نهم- در پیری و جوانی[1]

ای پسر هر چند جوانی پیر عقل باش نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس گوید الشَبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ اُلجُنُوُنِ و نیز از جوانانِ جاهل مباش که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد و [2]بهرهٔ خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بر دار که چون پیر شدی خود را نتوانی [3]گِرد [3]آورد چنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت و غم خوردم که چون پیر شوم خوبرویان مرا نخواهند اکنون که پیر شدم من خود ایشانرا نمیخواهم و اگر خود خواهم نزیبد ، و هر چند که جوان باشی خدای عزّ و جلّ فراموش مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه جوان داند و نه پیر چنانکه عسجدی میگوید ، بیت -

مرگ [4]به پیری و جوان [4]نیستی * پیر بمردی و جوان زیستی ،

حکایت کنند که در شهر ری درزیٔ بود در دروازهٔ گورستان دکانی داشت و کوزهٔ در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی که هر جنازهٔ که از دروازه بیرون شدي او سنگی در آن کوزه انداختی و هر ماه حساب آن بکردی که درین ماه چند کس مرده اند و کوزه را تهی کردی و باز سنگ افگندی تا ماه دیگر تا برین روزگاری بر آمد و آن درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد و خبرش نبود که درزی بمرده است چون درِ دکان بسته دید همسایگان ویرا پرسید که درزی کجاست همسایه گفت درزی نیز در کوزه افتاد ، امّا ای پسر هشیار باش و بجوانی غُرّه مشو و در طاعت و معصیت در هر حال که باشی خدای عز و جلّ را یاد کن و عفو میخواه و از مرگ می ترس

---

[1] A adds و خویشتن داری   [2] B حظ   [3–3] B, M om.
[4–4] B به پیری و جوانیستی M ار بجوانی و بیریستی

تا چون درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بارِ گناهان ، و همه نشست و خاست با جوانان مکن با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان پیر و جوان آمیخته دار که اگر از مستی جوانی محالی گوید پیر ترا آگاه کند که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند اگرچه غالبِ جوانان بر پیران [1]خندند از آنکه پیرانرا محتاج جوانی بینند بدین سبب بر پیران پیشی جویند و بر ایشان بیحرمتی کنند اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بیشک در آرزوی پیری باشند [2]شاید که دریابند و شاید که [2]نیابند و چون نیکو بنگری هر دو حسودِ یکدیگر باشند اگرچند جوانان خود را داناترینِ همه کس دانند زنهار از طبع چنین جوانان مباش پیرانرا حرمت دار و با پیران سخن بگزاف مگو که جواب پیران و عاقلان [3]سخت باشد ، حکایت ، شنیدم که مردی صد سالهٔ کوز پشت بر [4]عصا تکیه کرده میرفت جوانی بریش خند اورا گفت ای شیخ این کمان بچند خریدهٔ تا من نیز یکی بخرم جواب بداد که اگر عمر یابی و صبر کنی رایگان بتو بخشند هر چند که بدان نمی‌ارزی ، امّا با پیران ابله منشین که صحبت جوانان عاقل بهتر از پیران ابله و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری می کن [5]از آنکه در وقت پیری جوانی نزیبد پیری که جوانی کند همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند چنانکه گفته اند ، بیت -

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت * پیری که جوانی کند اندرگهِ پیری

وپیرِ رعنا [6]مباش و بترس از پیران نا پاک و بی انصاف و انصافِ پیری بیش ازان ده که انصاف جوانی زیرا که چندان که جوانی ترا [7]امید [8]پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ازانکه چون غله سفید گشت اگر ندروند بریزد همچنان میوه که پخته شد اگر نچینند از درخت بیفتد ، رباعی -

---

[1] M مؤاخذه کنند

[2–2] B, M که [M جوان را بتر] و پیر این ارزو یافته است و ثمره ان بر داشته جوان بتره ارزو یابد یا نه

[3] B مسکته M مسکت [4] M عکازه

[5] B, M ins. جنانکه در دو بیتی خریش کفته ام ، رباعی -

کفتم که در سرات زنجیری کن * با من بنشین و بر دلم میری کن

کفتا که سبیدهات قیری کن * سردی جه کنی بیر شدی بیری کن ،

[6] A باش [7] A امیدی [8] A om.

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت ،

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دنا نقصُه تَوَقَّعْ زوالاً إذا قيل تَمّْ ،

و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی باشی چون جوانی تو از کار بیفتد در گویائی و بینائی و شنوائی و لمس و ذوق جمله بر تو بسته گردد نه تو از زندگانی خود شاد باشی و نه کس از تو و بر مردمان وبال گردی پس مرگ از چنان زندگانی بهتر و مثال عمر مردم چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران در افق مغرب چنانکه گفته ام ، قطعه ـ

کیکاوس ای در کف پیری شده عاجز * تدبیرِ شدن ساز که شصت و سه در آمد
روزت بنماز دگر آمد بهمه حال * شب زود در آید چو نماز دگر آمد ،

ازین سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد ، و بر پیران همیشه برحمت باش که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود و پیری علتی است که هیچکس داروی او نداند الا مرگ از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هر علت که بمردم رسد اگر ازان علت نمیرد بهتر شود مگر علت پیری که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود از انکه در کتاب خوانده ام که مرد تا سی و چهار سال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد ازان تا چهل همچنان بماند زیاده و نقصان نکند چنانک آفتاب که میان آسمان رسید بَطِی السیْرِ شد تا وقت فرو گشتن و از چهل سال تا پنجاه سال هر سال در خود نقصانی بیند که [1]در آن سال [1] گذشته ندیده باشد و از پنجاه سال تا شصت سال هر ماه در خود نقصانی یابد که در ماه گذشته نیافته باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هر هفته در خود نقصانی بیند که دران هفتهٔ گذشته ندیده باشد [2]و از هفتاد سال بهشتاد هر روز اندر خویش نقصانی بیند که دی ندیده [2]باشد و اگر از هشتاد بگذرد هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند که دران ساعت دیگر ندیده باشد ، و حدّ لذت عمر تا چهل سال است و چون چهل [3]شد بر نردبان پایهٔ [3]بالانشست است همچنانکه بر رفتهٔ فرود آئی بیشک ، پس بخوشنودی کسی باشد که هر ساعت

[1–1] M پار [2–2] A om. [3–3] M پایه نردبان بر رفتی بیش راه نیابی

دردی ورنجی [1]بیند که در ساعت گذشته نبوده باشد، پس یا وَلَدِی وَیَا قُرَّةَ عَیْنِی [2]شکایتِ پیری دراز کردم با تو از آنکه مرا ازو رنج است وعجب نیست که پیری مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد چنانکه من گفته ام، بیت -

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من که او بلای منست و گله بود ز بلا

و با دوست تر کسی گلهٔ دشمنان کنند، أَرْجو مِنَ اللّٰهِ عزّ و جلّ که تو این گله با فرزند خود کنی و مرا درین معنی دو بیت است، قطعه -

آوَخْ گله از پیری پیش که کنم من * کین درد مرا دارو جز توبه دگر نیست،
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم * زیرا که جوانانرا ازین حال خبر نیست،

ورنج پیری بهتر از پیران کسی نداند، حکایت، از جملهٔ حاجبانِ پدرم حاجبی بود اورا [3]مجاهد حاجب کامل گفتندی پیر بود و از هشتاد در گذشته خواست که اسپی خرد رایضی اسپی آورد فربه و نیکو رنگ و درست قوایم [4]اسپ را بدید و بپسندید و بها فرو[4] داشت [5]چون دندانش بدید [5]پیر بود نخرید مرد دیگر بخرید من اورا گفتم ای حاجب آن اسپ فلانکس خرید تو چرا نخریدی گفت او مرد جوان است و از رنج پیری و ضعف و آفت او من خبر دارم آنگاه اسپ پیر خرم معذور گیْ باشم، امّا جهد کن تا چون پیر شدی بیک موضع قرار گیری که در پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه کسی که [6]توانائی [6]نباشد که پیری دشمن است و نا توانائی دشمنِ دیگر [7]پس با دو [7]دشمن سفر کردن نه از دانائی باشد امّا باضطرار اگر سفری افتد و از خانهٔ خود دور افتی و ایزد تعالی دران سفر بر تو رحمت کند و در آن غربت و سفرْ نیکوئی پدید آید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد هرگز آرزوی خانه مکن و همانجا که کار خود را بینی قرار گیر و زاد و بود آن جایگاه را شناس که ترا نیکوئی باشد هر چند گفته اند الوَطَنُ أُمٌّ [8]الثانی امّا تو بران مشغول مباش رونق روزگار خود نگاه دار که گفته اند نیکبختانرا نیکی آرزو کند و بدبختانرا زاد و بود، امّا چون خود را رونق بدیدی و شغل سودمند بدست آوردی دران کوش تا آن شغل را اثبات دهِی و مستحکم دانی و دران ثبات که یابی بیش طلب نباید کرد که دران طلب بیشی بکمی افتی که اگر چیزی نیکو نهاده باشد نیکوتر منه تا بطمع محال

---

[1] M بنوی بدو همی رسد [2] A مکاتبت [3] M om. [4-4] A om.
[5-5] A om. [6-6] M بی‌نوا باشد [7-7] A om. [8] *sic.*

ازان [1]در [1]نمانی ، امّا در عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش ، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن باآبرو باشی باید که [2]نهاد و درجهٔ تو از مردم عام [2]پدیدار باشد ،

باب دهم ـ در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر که مردمان عامه را در شغلهای خود اوقات و ترتیب پذیر نیست وقت و بی وقت ننگرند و بزرگان و خردمندان کار خود را وقتی پدید کرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روز را بر کارهای خود [3]قسمت کرده [3]باشند و هر کاری را حدی و وقتی را اندازه پیدا کرده تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکارانرا نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد ، اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام بشب خورند و آن نیک زیانکارست و دایم با تخمه باشند و مردمانِ لشکری را عادت چنانست که در وقت ننگرند هر وقت که بیابند میخورند و این عادت ستورانست که هر گاه که علف می‌یابند بخورند و مردمانِ خاص و محتشمان یک وقت بیش طعام نخورند و این خویشتن داری نیکوست و لیکن تن ضعیف گردد و مردم پیوسته بیقوّت باشند پس چنان صوابتر که محتشمان بامداد بخلوت اندک مایه [4]تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند تا نماز پیشین آن [5]راتبی که رسم باشد رسیده بود و آن کسانرا که با [6]ایشان نان خورند حاضر [7]کنند و طعام بخورند اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند که شرط اسلام است و لیکن سر در پیش افگنده دار [8]و در لقمه مردمان [8]منگر ، شنیدم که وقتی صاحب اسمعیل بن عباد نان میخورد با کسان خود مردی لقمهٔ از کاسه بر آورد و موی در لقمهٔ او بود مرد نمیدید صاحب گفت ای فلان آن موی از لقمه بر دار آن مرد لقمه از دست نهاد و بر خاست [9]و برفتن [9]ایستاد صاحب فرمود تا اورا بیارند پرسید که ای فلان چرا نیم خورده از خوان ما بر خاستی آن مرد گفت مرا نان آنکس نباید خورد که موئی در لقمهٔ من بیند صاحب خجل شد ، امّا تو بخود مشغول باش ، نخست

1–1 M برنیائی
2–2 A درجه تو از درجه عام برتر
3–3 B, M ببخشیدند
4 M مسکنه
5 A قدر
6 A او B, M تو
7 B, M فرمائی کردن
8–8 A om.
9–9 B, M وبرفت

[1]در خوردن درنگ [1]کن آنگاه کاسه فرمای نهادن ، و رسم محتشمان دو گونه است بعضی اوّل کاسه پیش خود فرمایند نهادن آنگاه پیش [2]مهمان و بعضی محتشمان نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن و این نیکوتر است که طریق کرم است و آن طریق [3]سیادت ، امّا بفرمای تا چون کاسه آرند [4]بنوع زود کار [4]بندند که همه شکمها یکسان نباشند چنان باید که چون از خوان بر خیزند کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد باید که دیگرانرا ازان نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی مباش و بر خوان سالار بر سفره جنگ مکن که [5]عادتی نیکو [5]نیست و این سخن در باب دیگر گفته آمد ، چون ترتیب نان خوردن بدانستی ترتیب شراب خوردن بدان ،

باب یازدهم ـ در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان بقول کس از فعل خود باز نگردند که مرا بسیار گفتند و نشنودم تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، امّا اگر نخوری سود دو جهانی تو باشد و خوشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و مجالست بی عقلان و فعل محال رسته باشی و در کدخدائی بسیار توفیر باشد ، از چندین روی اگر نخوری دوست‌تر دارم و لیکن جوانی و دانم که رفیقان نگذارند [6]که [6]نخوری و از اینجا گفته‌اند اَلوَحْدَةُ خَیْرٌ مِنْ جَلِیسِ السوْءِ پس اگر بخوری باری دل بتوبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه از کردارِ خود پشیمان همی باش مگر توفیق توبهٔ نَصوح ارزانی دارد بفضل خویش ، بهمه حال اگر نبیذ خوری باید که بدانی که چگونه باید خورد که اگر ندانی خوردن زهر است و اگر بدانی خوردن پازهر علی الحقیقة همه ماکولات مطعمه و مشربه که خوری اگر اسراف کنی زهر گردد و ازین سبب گفته اند ، بیت ـ

که پازهر زهرست ار افزون شود * وز اندازهٔ خویش بیرون [7]شود ،

1–1 B که بر تو آرد خوردنی . . . پس M نان فرمای آوردن

2 B قوم M مردمان   3 B تکبر M سیاست

4–4 B, M از لونی بلونی روزکار برند

5–5 B, M فلان خوردنی نیکست یا فلان خوردنی بدست   6–6 A om.   7 B. خوری

باید که چون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری تا سه بار تشنه نگردی و آب یا فقاع بکار بری و اگر تشنه نگردی مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کن از آنکه هر چند معده [1]درست و قوی باشد اگر [2]چند بار طعام و شراب خورده [2]شود بهفت ساعت [3]هضم کند بسه ساعت به پزاند و سه ساعت دیگر قوّت طعام بستاند و بجگر رساند تا جگر قسمت کند بر اعضا از آنچه قسّام اوست و بیک ساعت دیگر آن ثفل که مانده باشد بروده فرستد ساعت هشتم باید که [4]خالی شده باشد هر معده که نه برین قوت باشد کدو باشد نه معده، پس ازین جهت گفتم که سه ساعت از طعام گذشته نبیذ خور تا هم از طعام بهره‌ور [5]باشی و هم از شراب، امّا اغاز سیکی خوردن از نماز دیگر کن تا چون مست گردی شب در آمده باشد و مردمان مستیء تو نه بینند و بمستی [6]تنقل مکن که نه محمود باشد که گفته اند النقلة مثلة و در دشت و باغ سیکی مخور و اگر خوری مستی را بخانه باز آی و مستی بخانه خود کن که [7]آنچه در شیب آسمانه شاید کردن در زیر آسمان [7]نتوان و سایه سقف خانه به از سایه درخت از آنکه مردم در چهار دیوار خویش چون پادشاهی بود در ملک خویش و در دشت مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجا رسد، و همیشه از نبیذ چنان [8]بر [8]خیز که هنوز دو پیاله را جای باشد و پرهیز کن از لقمهٔ سیری و از قدح مستی که سیری و مستی نه از همهٔ طعام و شراب بود بلکه سیری از لقمهٔ باز پسین باشد چنانکه مستی در قدح باز پسین، [9]پس لقمهٔ نان و قدح سیکی کمتر خور تا از فزونی هر چیز ایمن باشی و جهد کن تا همیشه مست نباشی که [9]ثمره سیکی خوارگانرا دو چیزست بیماری و دیوانگی از آنکه سیکی خوار مست بود یا مخمور چون مست باشد از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود از جملهٔ بیماران پس خمار نوعی است از بیماری پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمره آن بیماری بود و یا دیوانگی و من میدانم که تو بدین سخن از نبیذ دست باز نداری و نصیحت من نپذیری باری تا بتوانی صبوح مکن که عادت صبوح را خردمندان ناستوده داشته اند و نخست شومی آنست که نماز بامداد فوت شود دیگر آنکه خمارِ دوشین

---

[1] A درشت B om. [2–2] A و . . . B, M اگرچه باسراف طعام خورد [3] A دفع [4] A حل [5] A باشد [6] A عربده M نقلان [7–7] A, M om. [8–8] A پرهیز [9–9] A om.

از سر و دماغ بیرون نرفته بخار امروز با وی یار شود و ثمرهٔ آن جز مالیخولیا نباشد دیگر بوقتی که مردم خفته باشند تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا ناچار بباید خفتن چون همه روز بخسپی هر آینه همه شب بیدار باشی همه اعضای تو خسته و رنجور بود و کم صبوحی باشد که درو عربده نبود یا [1]چیزی کرده نیاید که ازان پشیمانی نخیزد یا خرجی بناواجب کرده شود، امّا اگر باوقات گاهی صبوحی واقع شود [2]روا باشد اما عادت نباید کرد که نا محمود است، و اگرچند بر نبیذ خوردن مولع باشی عادت کن که اندر شب آدینه نخوری هر چند نبیذ در آدینه و شنبه هر دو روز حرام است اما آدینه را حرمتست از بهر حرمت جمعه و آدینه که نبیذ نخوری یکهفته نبیذ خوردن خویش بر دل مردم خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته گردد و بدان جهان ثواب باشد و بدین جهان نیز [3]نامی بحاصل آید [4]و چون نام بحاصل آید نگاه باید داشت و در اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد،

باب دوازدهم ـ در مهمانی کردن و مهمان شدن

ای پسر [5]مردمان بیگانه را هر روز مهمانی مکن که هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت، نگر که در یکماه چند بار میزبانی کنی آنچه پنج بار کنی بیکبار کن و آنچه که ازان پنج بار خرج خواهی کرد در یک بار بکن تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیب جویان بر تو بسته شود و چون مهمانان در خانهٔ تو آیند هر یکی را پیش باز می رو و عزتی میکن و در خور ایشان تیمار بسزا همی دار چنانکه بو شکور بلخی گوید، بیت ـ

کرا دوست مهمان شود [6]یا [6]نه دوست * شب و روز تیمار مهمان بر اوست،

---

[1] B محالی M محاکا [2] M ins. بعذری واضح [3] A نانی
[4] B, M ins. و اندر کدخدایی توفیری بود از انکه در سالی پنجاه آدینه بود پنجاه روز خرج توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو بیاساید که در یک هفته دماغ و عروق تو از بخار ملا شده باشد اندران یک شب بیاساید هم صحّت و آرامش تن بود و هم در مال توفیری بود و هم بدان جهان ثوابی بود و هم بدین جهان نیکو نامی بود و هم زبان عامه بخیر در تو کشاده گردد پس عادتی که ازو چندین فایده حاصل آید آن عادت نگاه باید داشتن که سخت ستوده عادتی بود،
[5] A مهمان [6-6] A نزد B یا بدوست M تا به

و اگر وقت میوه باشد پیش از نان خوردن میوهای تو پیش آر تا بخورند و یک ساعت توقف کن آنگه مردم را طعام آر [1] و تو منشین تا آنگاه که مهمانان نگویند بنشین اما مساعدة کن و بگوی بگذارید تا خدمت کنم چون تکرار کنند بنشین با ایشان نان خور اما فروتر از همه بنشین و اگر مهمان نیک بزرگ باشد نباید نشست، و از مهمان عذر مخواه که عذر خواستن کار بازاریان باشد و هر ساعت مگو که نان نیکو بخور و هیچ نمیخوری بجان تو که شرم مدار و من خود سزای تو چیزی نتوانم ساخت مگر که بار دیگر این ساخته شود که این سخنان [2] اهل [2] همت نباشد این کسی گوید که سالها یکبار مهمانی کند از چنین گفتارها آن مردم شرم زده گردند و چیزی نتوانند خورد و نیم سیر از خوان تو بر خیزند، و مارا بگیلان رسمیست نیک خوب که چون مهمانرا بخوان برند کوزهای آبِ خوردن در میان خوان بنهند و صاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یک تن از دور بایستد از بهر کاسه نهادن تا چنانکه خواهند بمراد خود نان بخورند [3] و پس از دست شستن گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمانرا نیک [4] تعهّد کن که نام نیک ایشان بیرون برند و در مجلس [5] اسپرغم بسیار فرمای و مطربان خوش آوازِ استاد حاضر کن، و تا نبیذ خوش نبود نزد مهمان میار که خود مردمان همه روز نان بخورند و سماع و شراب باید که خوش باشد تا اگر در خوان و کاسه تقصیری افتد آن عیب بدان پوشیده گردد و نیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی کرد باری بزهٔ بی مزه مکن شراب که خوری خوشتر [6] خور و سماع که شنوی خوشتر شنو و اگر حرام کنی با کسی [7] نیکو کن تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی درین جهان مذموم و [8] معیوب نباشی، چون این همه که گفتم کرده باشی خویشتن را بر مهمان هیچ حق مدان و ایشان را بر خود حقِ بسیار بدان، حکایت، چنان شنودم که پسرِ مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد سال دیگر بازش خواند و حسابش کرد نصر مردی منعم بود و خلیفه را برو طمع افتاد حسابش بکردند مال بسیار بر وی جمع شد پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان رو نصر گفت ای مولانا مرا مال هست اما درینجا حاضر نیست

[1] B ins. و جون مردمان از تو محتشم تر باشند [2-2] B, M محتشمان
[3] B, M ins. انکاه میزبان پیش آید و رسم عرب نیز همچنین است جون مهمان نان خورده باشد
[4] B, M تفقد [5] B شراب نقل و انواع ریاحین [6] B ins. و نیکورنکترین
[7] A نیکوی B سخت نیکو و ظریف [8] B, M مغبون

یک ماه مرا [1]امان ده که بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست میگوید گفت از امیر المومنین فرمان نیست که تو باز جای [2]خویش روی [3]تا این مال بگذاری [3]اینجا در سرای من در حجره بنشین و این ماه مهمان من باش نصر گفت فرمان بردارم در سرای پسر مقله محبوس بنشست اتفاقاً اوّل ماه رمضان بود چون شب در آمد پسر مقله گفت فلانرا بیارید تا هر شب روزه با ما گشاید نصر یکماه روزه با او کشاد چون عید بکردند روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که آن مال دیر می‌آرند تدبیر این کار چیست نصر گفت من آن مال گذاردم پسر مقله گفت که را دادی گفت ترا دادم پسر مقله طیره شد و گفت ای خواجه مرا مال کی دادی گفت زر بتو ندادم و لیکن این ماه رمضان نان ترا رایگان خوردم بر خوان تو روزه کشادم اکنون که عید آمد حق من اینست که از من زر نخواهی پسر مقله را خنده آمد و گفت برات بستان و برو که آن زر بدندان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذارم ، نصر بدین سبب از مصادره برست ، پس از مهمان منت پذیر و تازه روی باش و لیکن نبیذ کم خور و در پیش مهمان مست مشو ، چون دانستی که مردم نیم مست شدند آنگاه از خود [4]شروع [4]سکر همی نمای و یاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن میخور و میده اما بیهوده خنده مباش که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست چنانکه کم خندیدن دوم سیاستیست و چون مهمان مست شود و [5]بخواهد که رود یکبار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود و بار سیم در وی میاویز و بتلطّف بگذارش ، و اگر چاکران تو خطائی بکنند در گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این نیکست و آن بد و [6]اگر [6]چیزی ترا پسندیده نیاید بار دیگر چنان مفرمای کردن و این بار صبر کن و اگر مهمان تو هزار محال بگوید و بکند برو محال مگیر و حرمت او بزرگ دار ، حکایت ، شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمود گردن زدن آن مجرم گفت ای امیر المومنین بحق خدا و رسول خدا که مرا بیک شربت آب مهمان داری کن آنگه هرچه خواهی بفرمای که نیک تشنه ام معتصم بحکم سوگند فرمود تا اورا آب دادند تا بخورد و برسم

---

[1] B, M زمان
[2] A, M om.
[3–3] A om.
[4–4] B, M شکرفی
[5] M نخواهد
[6–6] A اگرچه

عرب گفت کثّر الله خیرك یا امیر المومنین مهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون اگر طریق مردمی مهمان کشتن واجب کند بفرمای تا بکشند و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توْبه کنم معتصم گفت راست میگوئی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پس ازین خطائی نکنی آن مرد توبه کرد و اورا آزاد فرمود، اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است و لیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزد نه چنانکه هر [1]نا اهلی را بخانه بری آنگاه چندین تواضع کنی که این مهمان من است، باید دانست که این مروت و تقرّب با که باید کرد، موعظه، اگر مهمان [2]روی مهمان هر کسی مرو که حشمت را زیان دارد و چون بروی نیک گرسنه مرو و سخت سیر نیز مشو که اگر هیچ نخوری [3]میزبان [4]بیازارد و اگر [5]بافراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جائی نشین که بنشانند و جای تو باشد و اگرچه خانهٔ آشنای تو بود و ترا کاری بود در آن خانه بر سر نان و نبیذ کار [6]فرمائی مکن و با چاکرانِ میزبان مگوی ای فلان این طبق را فلان جای بنه و این کاسه را فلان جای بر یعنی من از آنِ خانه ام مهمانِ فضول مباش و بنان و کاسهٔ مردم [7]تقرب منمای و چاکر خود را [8]زله مده [9]و مستِ خراب مشو چنان بر خیز که در راه اثر مستی بر تو پیدا نشود و مستی نه چنان [10]مستولی که از چهرهٔ آدمیان [11]بگردی و تمامی مستی بخانهٔ خود کن و اگر بمَثَلْ یک قدح نبیذ خورده باشی و کهترانِ تو صد گناه بکنند هیچکس را ادب مکن اگرچه مستوجب ادب باشد که هیچکس آنرا از روی ادب نشمارد و گویند عربده میکند هر چه خواهی کردن نبیذ نا خورده کن تا بدانند که این قصدیست نه عربده که دران وقت همه چیزها بعربده شمارند چنانکه گفته اند الجُنُونُ فنونٌ دیوانگی گونه گونه است و مستی نیز نوعی است از دیوانگی، و در مستی بسیار گفتن عربده است وبسیار دست زدن و پای کوفتن وبسیار تقرب کردن بنا واجب عربده است، در مستی و هشیاری پس ازین هر چه گفتم که عربده است یا جنون زنهار و پیش هیچکسِ بیگانه مست خراب مرو مگر پیش [12]عیالان و

[1] B ناجنسی M قلاشی
[2] B, M شوی
[3] A مردم
[4] A بیازارند
[5] A باسراف
[6] B افزایی
[7] M نفرت
[8] B نواله
[9] B, Mins. که گفته اند الزلةُ ذِلّةٌ
[10] A شو B مشو
[11] A نگردی
[12] B غلامان

بندگانِ خود، و از مطربان سماع همه راههای سبک مخواه تا برعنای و سبکی منسوب نباشی هر چند که بیشتر جوانان راههای سبک خواهند [1] و حزین،

باب سیزدهم ـ اندر مزاح کردن و در نرد و شطرنج باختن

بدان ای پسر که بتازی گفته اند المِزاحُ مُقدِّمةُ الشَّرِ یعنی مزاح پیش رو شر است تا بتوانی از مزاح پرهیز کن خاصه از مزاح سرد و اگر مزاح کنی در مستی مکن که شر در مستی بیشتر خیزد و از مزاح نا خوش و فحش شرم دار در مستی و هشیاری خاصه در نرد و شطرنج باختن که در میان این هر دو شغل مرد [2] ضجرتر باشد و مزاح کم بر دارد، و نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی باوقات باز وبگرو مباز مگر بمرغی یا بمهمانی و [3] مانندِ [3] این زنهار بسیم و زر [4] نبازی که بی [5] درهم باختن ادبست و با زر و سیم باختن مقامری و اگرچند نیک توانی باختن با کسی که بقامری معروف باشد مباز که تو نیز بقامری معروف گردی و اگر با کسی محتشم تر از خود بازی در نرد و شطرنج ادب هر دو آنست که نخست دست بمهره نکنی تا [6] اول آنکس [6] نبازد، و با مستان [7] و معربدان و گران جانان هرگز بگرو مباز تا خصومت نیفتد و اگر ممکن گردد بی گرو هم مباز و بر نقشِ کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی اگر چند تو راست گوئی کسی گوید که دروغ میگوید، و اصل همه شر و عربده از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن هر چند مزاح کردن نه عیب و نه بزه که رسول علیه السلام مزاح کرده است در خبر آمده است که پیر زنی بود در خانهٔ عایشه رضی الله عنها روزی از رسول علیه السلام پرسید که یا رسول الله روی من روی بهشتیان است یا از دوزخیان رسول علیه السلام بطریق مزاح فرمود که هیچ پیر زن در بهشت در نیاید آن پیر زن دل تنگ شد و بگریست آنگه رسول علیه السلام فرمود مگری که سخن من خلاف نباشد من راست میگویم هیچ پیر زنی در بهشت نیاید از آنکه روز قیامت همه خلق جوان خیزند از گور آن پیر زن خوشدل شد، و مزاح شاید کرد اما فحش نشاید

[1] B, M om.
[2] A خجل
[3-3] B یا بچیز محقر
[4] M ins. و اسپ و شتر
[5] A از ان
[6-6] M آنچه او خواهد برگیرد
[7] B, M ins. ترکان و

گفت پس اگر گوئی و کنی با کمتر از خود مگوی و مکن تا حشمت خود را در [1]سپرِ جوابِ او نکنی اگر ناچار بود آنچه گوی با همسران خود گوی تا اگر جواب گویند عیب و زشت نباشد و هر هزلی که گوئی با جدّ آمیخته گوی و از فحش پرهیز کن هر چند مزاح بی [2]هزل نبود که خوار کنندهٔ همه قدرها مزاح است، هر چه بگوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان چشم دار که از تو بمردمان رسد، اما با هیچ کس جنگ مکن که جنگ نه کار محتشمان است بلکه کار زنان و کودکانِ خورد است پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی هرچه بدانی و بتوانی گفت مگوی و جنگ چندان کن که آشتی را جای باشد و بیکبار بی آزرم و لجوج مباش و از عادتهای مردمانِ فرومایه لجوجی و بی آزرمی دان و بهترین عادتها تواضع دان که تواضع نعمتِ ایزدست [3]که کسی برو حسد [3]نبرد و بهر سخن مگوی که ای [4]مرد که این ای مرد گفتن بی حجت مرد را از مردمی بیفگند، اما شراب خوردن و مزاح کردن [5]کار جوانان است چون حد و اندازه نگهداری بر نیکوترین وجهی بتوان [6]و هم پرهیز کردن [6]بتوان چون خردرا کار فرمائی، اندر سیکی خوردن و مزاح کردن اینها همه بر تو بسته شود چون درین معنی لختی گفته ام اکنون در باب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم که با دل داوری کردن دشوارست،

باب چهاردهم ـ در عشق ورزیدن

بدان ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ازانکه عشق از لطافتِ طبع خیزد و هر چه از لطافت طبع خیزد لطیف بود [7]و او چون لطیف است در طبع لطیف آویزد نه بینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران ازانکه طبع جوانان لطیف تر باشد از طبع پیران و نیز هیچ غلیظ طبع گران جان هرگز عاشق نشود که این علتی است که [8]خفیف [8]روحان را بیشتر افتد، امّا جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز

[1] B سرکار [2] A فحش [3-3] A و بر کسی حسد مبر
[4] M مردک [5] B, M ins. و عشق باختن این همه
[6-6] M کردن چنانک مردم بس ملامتی نکنند و نیز اگر خواهند بپرهیزند
[7] A ins. که کفته اند من اشبه اباه فما ظلم
M ins. چه کفته اند کل شیء من الظریف ظریف
[8-8] M حقیقت دوحال را

کن که کار عاشقی کار با بلاست خاصه در هنگام مفلسی که هر [1]عاشق که مفلس باشد بمراد [1]نرسد خاصه که پیر بود ازانکه غرض جز بسیم حاصل نشود پس در خوردن خون خویش رفته باشد چنانکه درینمعنی گفته ام، نظم ـ

[2]بی سیم بدم بر من از آن آمد درد * وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد * بی سیم زبازار تهی آید [2]مرد،

پس اگر وقتی اتّفاق افتد که ترا با کسی خوش وقت گردد [3]اسیر دل [3]مباش و پیوسته دل را با عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت مباش که این کار خردمندان نبود از آنچه مردم عاشق یا در وصال بود یا در فراق و یکساله راحت وصل بیکروزه رنج فراق نیرزد که سر مایهٔ عاشقی رنج است و درد دل و محنت و هر چند که درد خوش است اما اگر در فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو خبر [4]دارد ناز [4]وکار خیره و خوی بد او چون به بینی لذت وصال ندانی و اگر وصال باشد که پس او فراقی باشد آن وصال از فراق بدتر بود، و اگر فی المثل معشوقهٔ تو فرشته باشد در هیچ وقت از [5]ملامت خلقان خالی [5]نباشی از آنکه عادت مردمان چنین رفته است پس تا توانی خود را نگه دار و از عاشق پرهیز کن که جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن ازانکه ممکن نبود که بیک [6]دیدار کسی [7]عاشق گردد نخست چشم بیند آنگاه دل [8]بیندیشد و چون بدل پسند افتاد طبع برو مایل شود آنگاه متقاضی دیدار گردد و اگر تو شهوت خود را در فرمان دل کنی و دل را متابع گردانی باز تدبیر آن کنی که یکبار دیگر اورا به بینی چون دیدار دوباره شد میل طبع بدو [9]زیاده گردد و هوای دل غالب تر [10]شود وپس [11]قصد دیدار سوم بار کنی و در حدیث آئی و چون سخن گفتی و جوابی شنیدی [12]مثل چرخست [12]ورسن جملهٔ خرد و هوش تو در بند او شود و از همه کارها باز مانی پس ازان اگر خواهی که خود را نگاه داری نتوانی که کار از دست رفته باشد و هر روز عشق زیاده گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود امّا

1–1 B, M ins. هر مفلسی که عاشقی ورزد معاینه در خون خویشتن سعی کرده باشد
2–2 M om.
3–3 A معین دل باش M معین دل مباش
4–4 B ندارد ناز و خوبی و کشی
5–5 B زنان [زبان ؟] مردم رستن نیابی
6 M نظر
7 M ins. برکسی
8 A بندند B به بسندد
9 B, M مضاعف
10 M دل
11 A میل
12–12 B, M خر رفت و رسن برد

اگر بدیدار اوّل خود را نگاه داری چون [1]تقاضا کند خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد و دلِ خود را بچیز مشغول می‌داری [2]و جای دیگر استفراغ شهوت میکنی و چشم از دیدار او بر می‌بندی همه رنج دل یکهفته باشد [3]و بیش یاد نیاید زود خویشتن از بلا بتوانی [3]رهانیدن لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد از آنکه عشق علتی است چنانکه محمد ابن زکریاء رازی در تقاسیم العلل آورده است سببِ علتِ عشق و [4]داروی وی یاد کرده است چون روزه داشتن پیوسته و بارِ گران بر داشتن و سفر دراز کردن و آنچه بدین ماند، امّا اگر کسی را دوست داری که [5]تو از دیدار و خدمت او راضی [5]باشی روا دارم چنانکه ابو سعید ابو الخیر گفته است که آدمی را از چهار چیز نا گزیر است اول نانی [6]دویم خلقانی سیوم ویرانی چهارم [6]جانانی هر کسرا بحد و مقدار او از [7]روی حلال [8] و لیکن دوستی دیگر است و عاشقی دیگر و در عاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد آن مرد عاشق بیتی میگوید در معنی خویش، بیت ـ

این آتش عشق تو خوشست ای دلکش
هرگز دیدی آتش سوزنده [9]و خوش

و بدانکه در دوستی مرد همیشه دل خوش باشد و در عاشقی دایم اندر محنت باشد و دیگر اگر بجوانی عشق بازی کنی آخر عذری باشد و مردم نیز معذور دارند و گویند جوان است، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیرانرا هیچ عذری نیست اگر چنانکه از جملهٔ مردمانِ عام باشی کار آسانتر باشد پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زینهار باین معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل بکسی نه بندی که پادشاه پیر را عشق باختن دشوار کاری بود، حکایت، بروزگار جدّ من شمس المعالی خبر دادندی که در بخارا بازرگانی غلام دارد که بهای وی دو هزار دینار [10]است، احمد [11]سعد پیش امیر این حکایت کرد که ما را کسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد امیر گفت ترا شاید رفتن احمد سعد ببخارا آمد و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردند و بهزار

---

[1] B ins. دل [2] A om. [3–3] A om. [4] B, M. مداوا
[5–5] B, M ترا...را حتی بود [6–6] A (sic.) حلال دویم لباس وسیم مسکن و چهارم
[7] وی [8] B ins. دوستی باید A ins. خواستن [9] A تو حوش
[10] B ins. سرخ [11] B جعدی M جغدی

و دویست دینار بخرید و بگرگان آورد امیر بدید و پسندید و غلام را دستارداری داد چون دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی چندگاه بر آمد روزی امیر دست بشست این غلام دستاری بوی داد امیر دست پاک کرد و در غلام همی نگریست ویرا خوش آمده بود دیدار وی و دستار بوی باز داد، و برین زمانی بگذشت ابو العباسِ [1]عالِم را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده اورا بخشیدم تا بدانی منشورش بنویس و از شهر دخترِ کدخدائی را از بهر وی بخواه و بگوی تا در خانه بنشیند تا [2]موی [2]روی بر آرد آنگاه پیش من بیاید ابو العباس عالِم وزیر بود گفت فرمان خداوند راست است اما اگر رای خداوند اقتضا کند بنده را بگوید که ازین مقصود چیست امیر گفت امروز حال چنین و چنین رفت سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود و مرا بعد هفتاد سال بنگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول می‌باید بود و بصلاح رعیت و لشکر و مملکت خود من بعشق باختن مشغول گردم نه بنزد خدای تعالی معذور باشم و نه بنزد خلق، اما جوان هرچه کند معذور باشد و لیکن یکباره عشق ظاهر نباید بود هر چند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت و سیاست باش تا خلل بکار تو راه نیابد که از بزرگی چنین شنوده ام که سلطان مسعود را ده غلام بودند جامه داران خاص او واز ایشان یکی بود که اورا نوشتگین [3]گفتندی مسعود اورا دوست داشتی چند سال بر آمد و هیچ کس ندانست که سلطان که را دوست دارد از آنکه هر عطائی که بدیشان دادی یکسان بودی تا ازین پنج سال بر آمد روزی در مستی فرمود که هرچه [4]پدر من ایاز را فرمود [5]نوشتگین را [6]بنویسید آنگاه معلوم شد که مقصود او نوشتگین بوده است، اکنون ای پسر هر چند من این قصه بکردم اگر ترا اتفاق افتد دانم که بقول من کار نکنی که من نیز از [7]سرِ حسب [7]حال میگویم، رباعی –

هر آدمی که حی ناطق باشد * باید که چو عذرا و چو وامق باشد
هر کو نه چنین بود منافق باشد * [8]آدم نبود هر که نه عاشق باشد،

---

[1] B, M غانمی B add که وزیر او بود
[2–2] B, M ریش
[3] B ins. نوبی
[4] A (marg.). خداوند انار الله برهانه
[5] B, M ins. همان اقطاع و معاش جمله
[6] A ins. فرمایند M ins. منشور
[7–7] M پیرانه سر دو بیت
[8] B مردم M مومن

و هر چند که من چنین گفتم تو بدین دوبَیْتیٔ من کار مکن و جهد کن تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست داری کسی را دار که بدوستی بیرزد و اگرچه معشوق همه بطلیموس و افلاطون نباشد و لیکن باید که با اندک مایه خرد باشد و نیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد امّا هم ملاحتی باید که در وی باشد تا زبانِ بعضی مردمان بسته باشد و عذر تو مقبول دارند که خلقان از عیب کردن و عیب جستن مردمان فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیب داری گفت ندارم گفتند عیب جوی داری گفت بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترین خلقان توئی، و اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر بری پیش بیگانگان بوی مشغول مباش و دل برو بسته مدار که اورا کسی نتواند خوردن و مپندار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو چنانکه شاعر گفت، بیت ـ

ای وای بمن گر تو بچشم همه [1]خلقان
زین گونه نمائی که بچشم منِ درویش،

چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه خلقان نماید باشد که بچشم دیگران زشت‌تر نماید و نیز هر زمان اورا [2]میوه [2]مده و تفقد مکن و هر ساعتی اورا مخوان و در گوش او [3]سخن مگوی، [4]که من سود و زیان ترا باز میگویم بباید که بکوشی تا مردمان بر تو عیب [4]نگیرند،

باب پانزدهم ـ در تمتّع گرفتن

بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری پیوسته در مستی و هوشیاری [5]بمجامعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا گردد معلوم است که تخم جانی و شخصی بود پس اگر کنی در مستی مکن که بمستی زیان کارتر بود اما بوقت خمار صوابتر و بهتر آید و هر وقتی که یاد آید بدان مشغول مباش که آن فعل بهایم بود که وقت هر شغل را ندانند و هر وقت که می‌یابند میکنند امّا باید که آدمی را وقت پیدا باشد تا فرق بود میان وی و بهایم، امّا از [6]زنان [6]و غلامان میل خویش بیک جنس

---

[1] B, M کسها   [2] B مراعاتی مکن   [3] B, M ins. بخیره
[4–4] B, M [و نیز سیاست را زیان دارد] که مردمان دانند که تو با وی هیچ جیز نکفتی
[5] A om.   [6–6] A زمان

مدار تا از هر دو گونه بهره ور باشی و از دو گونه یکی دشمنِ تو نباشد و همچنانکه گفتم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد نا کردن نیز زیان دارد پس هرچه کنی باید باشتها کنی و بتکلف نکنی تا زیان کمتر دارد، امّا اشتها و بی اشتها بپرهیز در [1]گرمای گرم و [2]سرمای سرد که درین دو فصل مجامعت زیان کارتر باشد خاصه پیرانرا [3]و از وقتها فصل بهار ساز کارتر [3]بود که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیادت باشد و جهان روی بخوشی دارد پس چون عالمِ کُبْرَی [4]جوان شود و نیروی تن ما که عالمِ صغری است همچنان شود طبایع که در تن مختلف است معتدل شود و خون اندر رگها زیادت شود منی اندر پشتها زیادت شود بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع گردد پس چون اشتهای طبیعت صادق شود آنگاه زیان کمتر دارد، و رگ زدن همچنین تا توانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر [5]خون زیادت بینی تسکین کن بشرابهای سرد، [6]و تابستان میل بغلامان [6]کن و در زمستان میل کن بزنان، و درین باب سخن مختصر باید که گرا نکند،

باب شانزدهم ـ در آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که اگر بگرمابه روی بر سیری مرو که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش خاصه در گرمابهٔ گرم، محمد زکریاء رازی گوید که عجب دارم از کسی که سیر خورده در گرمابه جماع کند و بمفاجا نمیرد، اما گرمابه سخت [7]خوب [7]چیزیست و تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه بهتر چیزی نساخته اند و لیکن با همه نیکی هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که اعصاب و مفاصل را نرم کند و سختیٔ وی ببرد و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن و چون یک روز نروی آن روز چون بیمار باشی و اندامهای تو [8]درست [8]نشود پس چنان باید که هر دو روز یکبار شوی و اوّل در خانهٔ سرد یکزمان توقف کن چندانکه طبع از وی حظی یابد آنگاه در خانهٔ میانگین رو و آنجا زمانی بنشین تا [9]از آن خانه نیز بهره بیابی آنگاه در خانهٔ گرم رو و ساعتی همی باش [9]تا حظ خانهٔ

---

[1] B کرمایهٔ [2] سردایهٔ [3–3] A پس وقتی باید [4] A جنان M معتدل M حلیل است
[5] M om. [6–6] A om. [7–7] B بزرگ است M
[8–8] B مست شود M درشت شود [9–9] A om.
D

گرم نیز یابی چون گرمیٔ گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه برو و سَرْ آنجا بشوی ، و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد بر خود نریزی باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ دان که حکیمان گرمابهٔ خالی را غنیمتی دانند از جملهٔ غنیمتها و چون از گرمابه بیرون آئی هم بران ترتیب بیا که در رفته باشی و موی سخت خشک باید کردن آنگاه بیرون رفتن که کار خردمندانست و از آنِ محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر پیش بزرگان نشاید رفتن که بی ادبی بود [1] ، نفع و ضرر گرمابه اینست که گفتم ، اما از خوردن آب و فقاع در گرمابه بپرهیز که سخت زیان دارد و باستسقا ادا کند مگر سخت مخمور باشی آنگاه روا باشد که اندکی بخوری تسکین [2] خمار را تا زیان کمتر دارد ،

باب هفدهم ـ در خفتن و آسودن

بدان ای پسر که رسم حکیمان روم آن است که چون از گرمابه بیرون آیند زمانه در مسلخ گرمابه [3] بخسپند آنگاه بیرون روند و هیچ قوم دیگر را چنین رسم نیست اما حکما خواب را موت الأصغر خوانند از بهرآنکه چه خفته و چه مرده هر دورا از عالم آگاهی نیست و بیش از آن نیست که یکی مرده است بی نفس و یکی مرده است با نفس و بسیار خفتن عادت نا ستوده است تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حالی بحالی برد و [4] شش چیزست که چون بمردم رسد در وقت صورت روی را بگرداند و متغیر کند یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم پیری چون مردم پیر شوند از صورت خویش بگردند و آن خود نوع دیگرست ، اما مردم خفته نه در حکم زندگان باشند و نه در حکم مردگان چنانکه بر مرده قلم نیست بر خفته هم نیست و گفته اند ، رباعی ـ

هر چند بجفا پشتِ مرا دادی خَمْ * من مهرِ تو در دلم نگردانم کم
از تو [5] نبَرم [5] از آنک ای شهره صنم * تو خفته و بر [6] خفته [6] نرانند قلم ،

---

[1] B ins. و پیش پدر و مادر نیز نشاید رفت [2] M ins. عطش [3] Lacuna in M.
[4] B پنج [5–5] A نجفا نرم [6–6] B, L بخفته بر نیست قلم

و همچنانکه خفتنِ بسیار زیان کارست نا خفتن نیز زیان دارد که اگر آدمی را هفتاد و دو ساعت بقصد نگذرانند که بخسپد و بستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد اما هر کاری را اندازهٔ است و حکیمان چنین گفته اند که شبانه روزی بیست و چهار ساعت باشد دو بهره بیدار باشی و یک بهره بخسپی و هشت ساعت بطاعت خدای تعالی مشغول باید بود [1] و هشت ساعت [2]بعشرت و طیبت مشغول باید بود و روح خویش تازه باید داشتن و هشت ساعت بیارامیدن تا اعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند [3] آسوده شوند و جاهلان ازین بیست‌وچهار ساعت نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند و عاقلان یک بهره بخسپند و دو بهره بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم هر هشت ساعت بلونی دیگر باید بودن و بدانکه حق تعالی شب را از بهر آسایش بندگان آفریده است چنانکه در کلام خود فرموده و جَعَلْنا اللَّیْلَ لِباساً و جعَلنَا النَّهارَ مَعاشاً و حقیقت بدان که همه زندگانی بجانست و تن مکانست و جان متمکّن است و سه خاصیت است جانرا چون زندگانی و سبکی و حرکت و سه خاصیت است تن را مرگ و سکون و گرانی تا تن و جان بیک جای باشد جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصیت خویش از کارها باز دارد و اندر غفلت کشد هر گه که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپند و مثل فرو خفتن خانهٔ بود که بیفتد چون خانه بیفتد هر که در خانه بود فرو گیرد پس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم را فرو گیرد تا نه سمع بشنود و نه بصر به بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی و درشتی را در یابد و نه نطق گویا بود پس هرچه در مکان خویش خفته بود ایشانرا فرو گیرد و [4]حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ایشانرا فرو نتواند گرفت نه بینی که چون تن بخسپد فکرت خواب همی بیند گونا گون و حفظ یاد میدارد تا چون بیدار شود بگوید که چنین و چنین دیدم و اگر این دو نیز در مکان خویش بودندی هر دو را فرو گرفتی نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ توانستی نگاه داشتن و اگر نیز نطق [5] در مکان خویش [6]بودی تن در خواب نتوانستی شد و اگر در خواب

---

[1] B ins. و بکدخدائی مشغول باش [2] M resumes. [3] M ins. از حرکات تکلفی
[4] B, M ins. تا نه نطق گوید و نه کتابت نویسد و [5] B, M ins. و کتابت نه
[6] A سودی (sic) B نبودندی

شدی و سخن گفتی خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی که همه آسودن جانوران در خواب است پس حق تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید ، امّا خوابِ روز را [1]بتکلّف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه باید خفت که روز را شب گردانیدن نه از حکمت باشد امّا رسم محتشمان و منعمان چنانست که در تابستان نیم روز بقیلوله بیاسایند [2]امّا طریق [3]تنعم آنست که چنانکه رسم بود بیاسایند یك ساعت و با کسی که وقت ایشان با وی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرما شکسته شود آنگاه بیرون آیند ، فی الجمله جهد باید کردن تا بیشتر عمر در بیداری گذرانی که خفتنِ بسیار [4]در پیش [4]است ، اما بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت با کسی باید خفت که روح ترا تازه دارد از بهر آنکه خفته و مرده هر دو بقیاس یکی باشد هر دو را از عالم خبر نباشد لیکن یکی خفته باشد با حیوة و یکی خفته بی حیوة اکنون فرقی باید میان این دو خفته که آن یکی را [5]تنها همی باید [6]بود بعذر عاجزی و این خفته را که اضطراری نیست چرا چنین خسپد که آن عاجز باضطرار پس مونس بستر [7]این [8]جان [7]روح افزای باید که مونس در آن بستر نیست تا خفتن زندگان از خفتن مردگان پیدا باشد ، لیکن پگاه خاستن عادت باید کرد چنانکه پیش از آفتاب بر آمدن بر خیزی تا وقت طلوع فریضهٔ حق تعالی گذارده باشی و هر که بوقت آفتاب بر آمدن بر خیزد تنگ روزی بود از بهر آنکه وقت نماز از وی در گذشته باشد شومیٔ آن ویرا در یابد ، پس پگاه بر خیز و فریضهٔ خدا بگذار آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن و اگر بامداد شغلی نباشد و خواهی که [9]بتماشا روی روا باشد که بشکار و عیش مشغول باشی ،

باب هیژدهم ـ در نخچیر کردن

بدان ای پسر که بر اسپ نشستن و شکار کردن [10]کارِ محتشمان است خاصه بجوانی اما هر کاری را حد و اندازه باید و همه روز شکار نتوان کردن و هفته هفت

---

[1] M بتکلیف — [2] M ins. باشد که خسپند یا نه — [3] B بیغمی

[4–4] M ins. ماخود B وکمتر خسبی — [5] B ins. بضرورت — [6] B خفت

[7–7] M ازین جان — [8] A جهان — [9] M ins. بنخچیر

[10] B ins. وکوی زدن M ins. و جوکان زدن

روز باشد دو روز بشکار رو [1]سه روز [1]بطاعت مشغول باش و دو روز بکدخدائی خریش ، امّا چون بر اسپ نشینی بر اسپ خُرد منشین که مرد اگرچه منظرانی باشد بر اسپ خرد [2]حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد و بر اسپ بلند نشیند بزرگ نماید و بر اسپ راهوار جز در سفر منشین که چون اسپ راهوار بود مرد خویشتن را فگنده دارد و اندر شهر و [3]محلت بر اسپِ تیز و جهنده نشین تا از تندیٔ اسپ از خویشتن غافل نباشی و ما دام راست نشین تا [4]زشت رکاب ننمائی و در شکار اسپ بر خیره متاز که اسپ بر بیهودگی تاختن کار کودکان و غلامان است و در عقب سباع درنده متاز که در شکارِ سباع هیچ [5]فایده نباشد وجز خطر جان هیچ حاصل نباشد چنانک از اصل ما دو پادشاه بزرگ در شکار سباع هلاک شده اند یکی جدّ پدر من امیر وشمگیر و دیگری پسر عم من امیر [6]شرف المعالی پس بگذار تا کهتران تو بتازند مگر پیش پادشاهان بزرگ که آنجا از بهر نام جستن و خویشتن را باز نمودن روا باشد ، پس اگر شکار دوست داری بشکارِ باز و چَرْغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش تا هم شکار کرده باشی و هم مخاطره نباشد و آنچه بگیری بکار آید نه چنانک گوشت [7]سباع وی نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را پس اگر شکارِ باز کنی پادشاهان [8]بر دو گونه کنند ملوک خراسان باز بدست خویش نپرانند و ملوک عراق را رسم آنست که بدست خویش پرانند هر دو گونه روا بود و اگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست اما هیچ باز را بیش از یک بار مپران که پادشاهانرا نشاید که بازی را دوبار پرانند یکبار پران و نظاره همی کن اگر صید گیرد نیک و اگر نه پس بازی دیگر بستان [9]و بپران ، مطلب [9]و مقصودِ پادشاه از شکار باید که تماشا بود نه [10]طُعمه و اگر پادشاه با سگ شکار کند پادشاه را نشاید سگ گرفتن باید که در پیش او بندگان همیگشایند و او نظاره همیکند و [11]از پس [11]نخچیر اسپ متاز و اگر شکارِ یوز کنی [12]از پس [12]پشتِ خود یوز را بر اسپ نگیری که زشت بود که پادشاه یوز داری کند

روزی دو سه بشراب خوردن M دووسه روز شراب خور و عشرت کن B 1–1
فلحی M فلاحی B 5 کژ B 4 اندر میان مرکب B, M 3 وهی M 2
از B, M 8 شکار A 7 شمس B 6
طلب مطبخه B, M 10 تا باز دار خود بطلب آن دیگر برود که B, M 9–9
بر کفل اسپ M والبته تو زیر کفل اسب B 12–12 دیگر بنخچیر B 11–11

و هم شرط نیست سبعی را از پس قفای خود گرفتن خاصه ملوک را ، اینست شرط تمامی شکار کردن ،

باب نوزدهم ـ در چوگان زدن

بدان ای پسر که اگر نشاط چوگان زدن کنی ما دام عادت مکن که بسیار کس را از چوگان زدن بلا رسیده است ، حکایت ، چنین گویند که عمرو بن لیث بیک چشم نا بینا بود و چون امیر خراسان شد روزی بمیدان رفت تا گوی زند اورا اسپهسالاری بود که اورا [1]ازهرخر گفتندی [1] گویند این بیامد و عنان او بگرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی عمرو بن لیث اورا گفت چون است که شما گوی زنید و روا ندارید که من چوگان زنم گفت از بهر آنکه مارا دو چشم است اگر گوی در چشم ما افتد بیک چشم کور شوم یک چشم بماند بدان جهان به بینم و تو یک چشم داری اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی بر چشم تو افتد امیری خراسان [2]پدرود باید [2] کردن عمرو بن لیث گفت [3]با همه [3]خری که هست راست گفتی پذیرفتم که تا من باشم گوی نزنم ،

امّا اگر در سالی یک دو بار نشاط چوگان کنی روا دارم اما سواری بسیار کردن نباید که مخاطره [4]باشد ، سوار از جمله باید که از هشت نفر بیش نباشد پس شاید که تو بر سر میدان [5]بایستی و دیگری باخر میدان و شش کس در میدان گوی زنند هرگه گوی بسوی تو آید تو گوی باز گردان و اسپ را بتقریب می بر و در کروفر مباش تا از صدمه ایمن باشی و مقصود تو نیز از تماشا حاصل آمده باشد ، اینست طریق چوگان زدن محتشمان ،

باب بیستم ـ در کارزار کردن با دشمنان

چون تو در کارزار باشی آنجا سستی و درنگ شرط نیست چنان باید که پیش از آنکه دشمن بر تو شام خورد تو بر وی چاشت خورده باشی و چون در میان کارزار افتی هیچ تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای که کسی را که بگور باید خفت

1–1 A هرچه گفتی بشنیدی   2–2 A برود B چون خواهی
3–3 A om.   4 M مخاطرهٔ صدمه نبود   5 A بتازی B بیایی

بخانه نخسپد بهیچ حال، چنانکه من دو بیتی گفته ام درین معنی، رباعی ـ

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور باید خفت بی جُفت
با جفت بخان[1] خویش نتواند خفت

و در معرکه تا یک گام پیش می‌توانی نهادن یک گام پا پس منه و چون در میان خصمان گرفتار آمدی از جنگ میاسای که از جنگ خصمانرا بجنگ توان آوردن و تا با تو حرکات روزبهی می‌بینند ایشان نیز از تو می‌شکوهند و اندر آن جای مرگ را بر دل خوش گردان و البته مترس و دلیر باش که شمشیرِ کوتاه در دست دلاوران دراز گردد و در کوشیدن هیچگونه تقصیر مکن که اگر از تو ترسی و سستی پیدا آید اگر ترا هزار جان باشد یکی را بیرون نتوانی بردن و کمترین کس بر تو چیره گردد و آنگاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی بر آید و چون تو [2]بنامردی در میان مردان معروف شده باشی و در چنان جاگاهی سستی و تهاون کنی و از یار خود باز مانی میان یاران و همساران خود شرم زده باشی و نام و ناز نماند و در میان اقران و یاران خود شرم زده بمانی و مرگ ازان زندگانی بهتر باشد و بنام نیکو مردن اولیتر ازان باشد که آن چنان بدنام زندگانی کردن، اما بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمانرا حلال مدار الا خون صعلوکان و دزدان و نبّاشان و خون کسی که در شریعت خون ریختن واجب شود که بلای دو جهان بخون ناحق بسته باشد اول آنکه در روز قیامت مکافات آن بیابی و اندر جهان زشت نام گردی و هیچ کهتر بر تو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند، و نه همه مکافات دران جهان بخون ناحق باشد که در کتابها خوانده‌ام و بتجربه معلوم کرده که مکافات بدی هم بدین جهان برسد بمردم پس اگر این کسرا [3]طالع نیک افتاده باشد ناچار باولاد برسد، پس بر خویش و فرزندانِ خویش ببخشای و خون ناحق مریز اما بخون حق که صلاح دران بسته باشد تقصیر مکن که از تقصیرْ فساد متولّد گردد چنانکه از جدِّ من شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی سخت قتّال بود و گناه هیچکس را عفو

---

[1] B بجای — [2] A بمبارزی — [3] B بظاهر

نتوانستی کردن که مرد بد بود و از بدئ او لشکر برو کینه‌ور گشتند و با عم من فلک المعالی یکی شدند وی بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت از آنکه لشکر گفتند که اگر تو درین کار با ما یکی نباشی ما این ملک را به بیگانه دهیم چون دانست که ملک از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملک این کار بکرد مقصود آنست که چون این کار بکرد و اورا بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند و بر وی موکلان بگماشتند و اورا بقلعه چناشک فرستادند و از جملهٔ موکلان او مردی بود اورا عبد الله جمّازه‌بان گفتند و دران راه که میرفتند شمس المعالی این مرد را گفت یا عبد الله هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر چون بود که بدین بزرگی شغلی برفت و من نتوانستم دانست عبد الله گفت این کار را فلان و فلان کردند پنج سپهسالار را نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من بودم که عبد الله ام و همه را من سوگند دادم و این کار من بدین جایگاه رسانیدم و لیکن تو این کار از من مبین از خود بین که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه از کشتن لشکر، شمس المعالی گفت تو غلط کردهٔ مرا این شغل از مردم ناکشتن افتاد اگر این شغل بر عقل رفتی ترا با این پنج کس می‌بایست کشتن و اگر این چنین کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی، و این بدان گفتم که در عدل و سیاست تقصیر نکنی و آنچه ازان نگزیرد سهل نگیری، و نیز خادم کردن عادت نکنی که این برابرِ خون کردن است ازانکه بهر شهوت خویش نسلِ مسلمانی از جهان کم کنی ازین بزرگتر بیدادی نباشد و اگر خادم باید [1]خود خادم [1]کرده بدست آر که نفع آن ترا بود و بزهٔ آن در گردن دیگری باشد و تو خود را ازین گناه باز داشته باشی، اما در حدیث کارزار کردن چنانک فرمودم چنان باش و بر خود مبخشای که تا تن خویشرا خوردنی سگان نکنی چون نام خویش را نام شیران توان کرد [2] پس بکوش تا نام و نان بدست آید

---

[1] M خادم کرده خود B om. خادم کرده

[2] B, L, M ins. [variants in M shown in parentheses] :

و حقیقت بدان که هرکه بزاید روزی بمیرد که جانور سه نوع است جه ناطق و جه میت و ناطق میت [حی ناطق و حی ناطق میت و حی میت] یعنی فرشتکان و آدمیان و دیو و پری و وحوش و طیور و در کتابی خواندم ازان پارسیان بخط پهلوی نبشته که از زردشت جند سوال کردند درین باب همبرین کونه جواب داد [کفت زبانی کویا زبانی کویا میرا زبانی میرا] پس معلوم شد که هر

و چون بدست آوردی جهد کن که مال جمع کنی و چون جمع کردی نگاه میدار و بر موجب اندازه خرج میکن ،

باب بیست و یکم - در جمع کردن مال

ای پسر از فراز آوردن چیز غافل مباش لیکن از جهت چیز خویشتن را در خطر میانداز و جهد کن تا هر چه فراز آری از نیکوترین وجهی باشد تا بر تو گوارنده باشد و چون فراز آوردی نگاه دار و بهر باطلی از دست ندهی که نگاه داشتن سخت‌تر از فراز آوردن است و هنگام در بایست که خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود بجای نهی که اگر بر داری و عوض بجای باز ننهی اگر گنج قارون بود سپری شود [1] و نیز دران چندان دل مبند که آنرا ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود اندوه‌مند نباشی و اگر چیز بسیار باشد تو [2]بقدر [2]واندازه بکارمی‌بر که اندک بتدبیر بهتر از بسیار بی [3]توفیر و اگر بسیاری از تو باز ماند دوست‌تر از آن دارم که [4] نیازمند باشی که گفته اند چیزی بدشمنان ماندن بهتر که از دوستان حاجت خواستن [5] و سخت داشتن به که سخت جُستن و اگرچند کم مایه چیزی بود نگاه داشتن واجب دان که هر که اندک مایه نگاه دارد بسیار هم بتواند نگاه داشتن ، و کار خویش کردن به از کار کسان دان و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است و رنج بردار باش که چیز از رنج گرد شود ، و چنانکه از رنج زاید[6] شود از کاهلی از دست بشود که حکیمان گفته اند که [7]در کوشیدن [7]باش تا

چه زنده است بمیرد و کس بیش از اجل نمیرد پس در کارزار این اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان بحاصل آید و در حدیث امیر المومنین علی کرم الله وجهه گوید مُتْ الیومَ الّذی وُلِدتُ گفت من آنروز بمردم که بزادم و بهر وقت از حدیثی بحدیثی میروم و بسیار گفته میشود و گفته اند بسیار دان بسیار گوي باشد [اکنون آمدم با سخن اول]

[1] B ins. جو از کوه گیری و ننهی بجای * سرانجام کوه اندر آید ز پای

[2-2] B, M بتقدیر و تدبیر [3] B, M تقدیر [4] A marg. باندکی

[5] A ins. چنانکه عزیزی میگوید

زر بدست آر در نشیمن خاک * چند روزی که در جهان باشی

بگذاری و دشمنان بخورند * به که محتاج دوستان باشی ،

[6] B کرد M فراز آید [7-7] B, M کوشا باشید

آبادان باشی و خرسند باش تا توانگر باشی و [1]فروتن باش تا بسیار دوست باشی ، پس آنچه از رنج و جهد بدست آید از کاهلی و غفلت از دست دادن کار خردمندان نبود که در وقت حاجت پشیمان شوی و سود ندارد و لیکن چون رنج خود بری جهد کن تا هم خود خوری و مال هر چند عزیز باشد از سزاواران دریغ مدار که بهمه حال کس چیز را بگور نبرد ، اما خرج باید کرد که باندازهٔ دخل باشد تا نیازمند نباشی که نیاز [2]نه همه در خانهٔ درویشان بود بلکه در همه خانها بود فی المثل درمی دخل باشد و درمی و حبه خرج کنی همیشه نیازمند باشی باید که چون درمی دخل باشد درمی حبه کم خرج کنی تا هرگز دران خانه نیاز نباشد و بدانچه داری قانع باشی که قناعت دوم بی نیازیست و هران روزی که قسمت تست بتو رسد و هران کاری که از سخن و شفاعتِ مردمان نیک شود مال دران کار بذل مکن [3]تا درم تو بخیره ضایع [3]نشود که کارِ مردمِ بی چیز را هیچ قدر نباشد ، و بدانکه مردم عامه همه توانگرانرا دوست دارند بی نفعی و همه درویشانرا دشمن دارند بی ضرری که بدترین حال مردم نیاز است و هر خصلتی که آن مدح توانگرانست همان خصلت نکوهشِ درویشانست ، و آرایش مردم در چیزی دادن بین و قدر هر کس بمقدار [4]آرایش شناس اما اسراف را [5]دشمن [5]خدا دان و هر چه خدای تعالی آنرا دشمن دارد به بندگان شوم بود چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده است وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ چیزی که خدای تعالی آنرا دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببی است و سبب فقر را اسراف دان ، و نه همه اسراف خرج نفقات بود در خوردن و گفتن و کردن و در هر شغلی که [6]بود اسراف نباید کردن [7] از بهر آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل زنده را بمیراند نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است پس اگر بی حد و اندازه اندر چراغ کنی چنانکه از نوک چراغدان بسر فتیله رود در حال چراغ را بمیراند و همان روغن سبب مردن شود اگر باعتدال بودی سبب حیوة او بودی چون اسراف کرد سبب ممات او شد پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود و چون از اعتدال بگذرد و اسراف پدید آید بدان روغن که زنده بود هم بدان بمیرد خدای

[1] A فروتو [2] A, M om., B نه تنها [3–3] A, B, M om.
[4] A ایشان [5–5] B, M شوم [6] A باشی [7] A ins. خاصه در خوردن

تعالی اسراف را بدین سبب دوست ندارد و حکما نیز نپسندیده اند اسراف کردن را
در هیچ کاری که عاقبت اسراف همه زیانست ، اما زندگانیٔ خویش را تلخ مدار و
درِ روزی بر خود مبند و خویشتن را [1] نیکو دار و از آنچه در بایست بود تقصیری
مکن که هر که در کارِ خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضها بی
بهره ماند ، و بر [2]خویش آنچه داری و ترا در بایست باشد نفقه کن که آخر
اگرچند چیز عزیز است از جان عزیزتر نیست ، فی الجمله جهد کن که آنچه بدست
آری بصلاح بکار بری و چیز خویشرا جز بدست بخیلان مسپار و مُقامِر و شراب
خواره را هیچ استوار مدار و همه کس را دزد پندار تا چیز تو از دزد ایمن بود
و در جمع کردن چیز تقصیر مکن که تن آسانیٔ اوّل درد آخر باشد و دردِ نخست
تن آسانی آخر باشد چنانکه اسایش [3]امروز رنج [3]فردا باشد و رنج امروز آسایش
فردا بود ، اگر برنج و بی رنج بدست آید جهد کن تا از درمی دو دانگ خرج
خانهٔ خویش کنی و از آنِ عیال خویش و اگرچه در بایست باشد و محتاج باشی بیش
ازین خرج مکن و چون این دو دانگ را بکار بردی دو دانگ ذخیره نه [4]از بهر
ضرورت و پشت بر وی کن و بهر خللی از وی یاد [4]میار و از بهر وارثان بگذار
تا ایام ضعیفی و آوان پیری را فریادرس تو بود و آن دو دانگ دیگر که باقی ماند
بتجمل خویش صرف کن و تجمل [5] آن کن که نمیرد و کهن نشود [5]چون جواهر
و زرینه و سیمینه و روئینه و برنجینه و مسینه و مانند این و اگر بیشتر باشد بخاک
[6] ده که هر چه بخاک دهی باز یابی و مایه دایم بر جای بود و چون تجمل ساختی
در هر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجملِ خانه را مفروش و مگوی که اکنون
ضرورتست بفروشم و وقتی دیگر باز خرم که از بهر هر خللْ تجمل خانه نشاید
فروختن بامید عوض باز خریدن که خریده نشود و آن از دست برود و خانه تهی
ماند پس دیر نباشد که مفلس‌تر از همه مفلسان تو باشی ، و بهر ضرورتی که ترا
پیش آید وام مکن و چیز خویش گرو منه و البته زر بسود مده و مَستان و وام
خواستن ذلیلی بزرگ دان و تا بتوانی هیچکس را یک درم سیم وام مده خاصه
دوستانرا که [7]اندر وام باز خواستن از دوست بزرگترین [7]آزاری بود ، پس چون

---

[1] B ins. بقدر M ins. بتقدیر
[2] B, M خویشتن
[3–3] M امروزین... فرداین
[4–4] A om.
[5–5] A om.
[6] B ins. و عقار
[7–7] B که آزار باز خواستن وام بزرگتر از نادادن M و بزرگترین آزاری دران دان

وام دادی آن درم را از خواستهٔ خویش مشمر و در دل چنین دان که این درم بدین دوست بخشیدم وتا وی باز ندهد ازو مطلب که بسبب تقاضا دوستی منقطع شود که دوست را دشمن زود توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن نیک دشوارست آن کار کودکانست و این کار پیران و از هر چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آنِ خویش دان و چیز مردمانرا از آنِ مردمان تا بامانت معروف باشی و مردمانرا بر تو اعتماد افتد و ازین فعل همیشه توانگر باشی ،

باب بیست و دوم ـ در امانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد بهیچ حال مپذیر و چون پذیرفتی نگاهدار از آنکه امانت پذیرفتن بلا پذیرفتن بود از بهر آنکه عاقبت آن از سه چیز بیرون نباشد [1]تا این امانت را بوی باز دهی چنان [2] که ایزد عزّ و علا در مُحْکمِ تنزیلِ خود میفرماید که أن تُؤَدُّوا الأماناتِ إلَى أَهْلِها که طریق مردمی و آدمی گری و جوانمردی آنست که امانت نپذیری و چون پذیرفتی نگاه داری و بسلامت بخداوند باز رسانی ، حکایت ، چنین شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بتاریکی بیرون آمد تا بگرمابه رود و در راه دوستی را از آن خویش بدید گفت موافقت کنی تا بهم بگرمابه رویم دوست گفت تا بدرِ گرمابه با تو همراهی کنم لیکن در گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم تا بنزدیک گرمابه با وی رفت بسر دو راهی رسیدند پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز گشت و براهی دیگر برفت اتفاقاً طرّاری از پسِ این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطرّاریٔ خویش قضا را این مرد باز نگریست طرّار را دید و هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست اوست صد دینار در آستین داشت در دستارچه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد و گفت ای برادر این امانت بگیر تا من از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی طرار زر از وی بستاند و همانجا مقام کرد ، تا وی از گرمابه بر آمد روشن شده بود جامه بپوشید و روان شد طرار اورا بخواند و گفت ای جوانمرد زرِ خویش باز ستان و برو که من امروز از شغل خویش باز ماندم از جهتِ امانتِ تو ، گفت این امانت چیست و تو چه مردی طرار گفت من طرارم و تو این زر

[1] A که B یا

[2] A ins. کرده باشی

بمن دادی تا از گرمابه بر آئی مرد گفت اگر طراری چرا از من نبردی طرار گفت اگر این بصِناعتِ خویش بُردمی اگر هزار دینار بودی بستاندمی و یک جَوْ باز ندادمی و لیکن تو بزینهار دادی و سپردی [1] و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم [2]، پس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین میدارد تا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناک است که اگر بر دست تو مستهلک شود بی مراد تو اگر عوض باز خری و بدهی نیک بود و اگر خود دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی [3]آن خود سیاه روئ دنیا و آخرت[3] باشد و اگر بخداوند حق باز رسانی و آن چندان رنجهای نگاه داشتن برده باشی خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید [4]که [4]چیز من بود و [5]بمن باز [5]داد و از چندان رنج تو بی منت بماند [6]و مزد تو آن کرد که جامه [6]بپالاید امّا اگر مستهلک شود و تو در آنجا هیچ خیانتی نه اندیشیده باشی هیچکس قبول نکند و بنزدیک جملهٔ مردمان خاین باشی و میان امثال و اقران حرمت تو برود و نیز کسی دیگر بر تو اعتماد نکنند، و اگر حبّه ازان مال با تو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوردار نباشی و دران جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود،

فصل، اما اگر بکسی ودیعتی نهی پنهان منه بلکه دو گواه عدل بگیر و بدانچه دهی حجّتی ازو بستان تا از داوری رسته باشی پس اگر بداوری افتد [7]دلیر مباش که دلیری نشان ستمگاریست و تا توانی هرگز سوگند [8]دروغ و [8]راست مخور و خود را بسوگند خوردن هرگز معروف مکن تا اگر وقتی بایدت خوردن و ضرورت شود مردمان ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هرچند توانگر باشی چون نیک نام و راست گو نباشی از جملهٔ درویشان باشی که بدنام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند که امانت را کیمیای زر گفته اند و همیشه توانگر زی یعنی امین باش و راست گوی که مال همه عالم امینان و راست گویان راست و بکوش تا فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی خاصه در [9]ستد و دادی که در شهوت بسته [9]باشد،

---

1 B, M ins. زنهاردار نباید که زنهارخوار بود
2 A ins. و اگر کردمی آن نا جوانمردی بودی
3–3 A و منکر شوی بغایت خطا بود
4–4 B کالای
5–5 B, M انجا بنهادم باز نیاوردم و راست کوید
6–6 A, B om.
7 B دلیل M دلیل [ذلیلی] ذلیل
8–8 B نه بدروغ و نه براست M براست و دروغ
9–9 A باب بنده خریدن

باب بیست و سیم - در برده خریدن

چون خواهی که برده خری هشیار باش که [1]آدمی خریدن علمیست دشوار که بسیار بنده نیکو بود که چون بوی بعلم نگری خلاف آن باشد و بیشتر خلق چنان گمان می‌برند که برده خریدن [2]از جملهٔ دیگر بازرگانیهاست ندانند که برده [2]خریدن و علم آن از علوم فیلسوفیست و هرکس که چیزی خرد که آنرا حق المعرفة نشناسد در آن [3]مغبون آید و [4]صعبترین شناختها شناخت آدمی است که عیب و هنر آدمی بسیار است یک عیب باشد که صد هزار هنر بپوشد و یک هنر باشد که صد هزار عیب را بپوشد و آدمی را نتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوّتست که بکمالِ آن کسی نرسد الا پیغامبری مرسل که بفراست بتواند دانستن نیک و بد باطن مردم را، امّا آنچه شرطیست اندر شرای ممالیک و عبید و از هنر و عیب ایشان بگویم بقدر طاقت خویش تا معلوم شود، بدانکه اندر شرای ممالیک سه شرطست یکی شناختن عیب و هنر ظاهر و باطن ایشان از فراست دیگر از علّتهای نهان و آشکا را بعلامت [5]آگاه [5]شدن دیگر دانستن جنسها و عیب و هنر هر جنسی امّا اوّل شرط فراست آنست که چون بنده خری نیک تامل باید کردن از بهر آنکه بندگانرا مشتری از [6]هرگونه باشد کسی باشد که بروی بنگرد و بتن و اطراف ننگرد [7] و کسی باشد که بشحم و لحم بنگرد اما هر کسی که در بنده نگرد اوّل باید که در روی نگرد [8] که روی او پیوسته توانی دیدن و تن او باوقات بینی پس بچشم و ابرو نگاه کن آنگاه در بینی و لب و دندان پس در موی او نگر که خدای عزّ و جلّ همه آدمیانرا نیکوئی در چشم و ابرو نهاده است و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان و طراوت در پوست، و موی سر را مزیّن این همه گردانیده است از بهر آنکه موی از بهر زینت آفرید، پس چنان باید که اندر همه نگاه کنی چون در چشم و ابرو نیکوئی بود و در بینی ملاحت و در لب و دندان حلاوت و در پوست طراوت [9]آن بنده را بخر [9]و باطراف تن او مشغول مباش پس اگر این همه نباشد باید که ملیح بود که بمذهبِ من ملیح بی نیکوئی بهتر که نیکوئی بی ملاحت و گفته اند که بنده

---

[1] A بنده   [2–2] A om.   [3] A معیوب   [4] A معتبرترین
[5–5] A توان دانست   [6] B, M دو   [7] B, M ins. نفیس و نعیم خواهد
[8] B, M ins. آنگاه در قوایم نگرد   [9–9] A نبود

هر کاری را شاید بباید دانست که بچه فراست باید خریدن و بچه علامت ، هر بنده که از بهر خلوت و معاشرت خری باید که معتدل بود بدرازی و کوتاهی و فربهی و لاغری و سفیدی و سرخی و سطبری و باریکی [1]و بجعدی و [1]ناجعدی موی چون غلامی بینی نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه و شهلا چشم و سیاه ابرو و کشاده [2]چشم و کشیده بینی و باریک میان [3] و گرد زنخدان و سرخ لب و سفید دندان و هموار دندان و همه اعضا در خور این که گفتم هر غلامی که چنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش‌خو و وفا دار و لطیف طبع و سزاوار ، و علامت غلام دانا و روزبه باید که راست قامت باشد و معتدل موی و معتدل گوشت و پهن کف و کشاده میان انگشتان پهن پیشانی رنگ لعل فام شهلا چشم و کشاده رو بی خنده این چنین غلام در علم آموختن [4] و خازنی کردن و بهر شغلی شایسته بود ، و علامت غلامی که [5]ملاهی را شاید نرم گوشت و کم گوشت باید که بود خاصه بر پشت و باریک انگشت نه لاغر و نه فربه و هر غلام که بر روی او گوشت بسیار بود هیچ نتواند آموختن اما باید که نرم کف بود و کشاده میان انگشتان و روشن چهره و تنگ پوست مویش نه سخت دراز بود و نه سخت کوتاه و نه سخت سیاه و به که زیر کف پای او هموار باشد چنین غلام هر پیشه که دقیق بود زود آموزد خاصه خنیاگری ، و علامت غلام که سلاح داری را شاید سطبر موی بود و تمام بالا راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و سطبر استخوان [6] و درشت پوست و اندام او درست بود سخت مفاصل کشیده عروق و رگ و پی همه بر تن پیدا و انگیخته و پهن کتف و فراخ سینه و سطبر گردن و گِرد سَرْ و اگر اصلع بود به باشد و [7]تهی شکم و بر چیده سرین و [8]ساق پای وی چون همیرود کشیده [8]می‌شود و باید که سیاه چشم بود و هر غلامی که او چنین بود مبارز و شجاع و روزبه بود ، و علامت غلام که خادمیٔ سرای زنانرا شاید سیاه پوست و ترش روی و درشت بود و خشک اندام و تَنُک موی و باریک آواز و باریک پای و سطبر لب و پخچ بینی و کوتاه انگشت [9]منحنی قامت و باریک گردن ، چنین غلام خادمی سرای

[1–1] A و جعد موی — [2] B, M ابرو — [3] B, M ins. و مربع سرین
[4] B, M ins. و کدخدائی فرمودن جون کاتبی — [5] A ملاحی
[6] A ins. و ستبر انگشت — [7] B پهن — [8–8] B عصبهای ساق کشیده
[9] B منحدب

زنانرا شاید اما نشاید که سپید پوست بود و سرخ گونه و پرهیز کن از اشقر خاصه از افتاده موی و نشاید که در چشمش رعونت و تری بود که چنین [1]یا زن‌دوست بود یا قوّاده ، و علامت غلام که بی شرم بود و عوانی و ستوربانی را شاید باید که کشاده ابرو و فراخ چشم بود و پَلْکهای چشم وی منقط بود بسرخی و دراز لب و دندان و فراخ دهن بود چنین غلام [2]سخت بی شرم و بی باک بود و بی ادب[2] ، و علامت غلامی که فرّاشی و طبّاخی را شاید پاک رو و پاک تن باید و گرد روی و باریک دست و پای بود و شهلا چشم که بکبودی گراید و تمام [3]قامت و خاموش و موی سرِ وی میگون و فرود افتاده چنین غلام این کارها را شاید ، اما شرطی که گفتیم چنین باید داشت و عیب و هنر هر یک جنس که بباید دانست یاد کنیم ، بدانکه ترک نه یک جنس است و هر جنس را طبعی و گوهریست و در میانِ ایشان از همه بدخویتر غز و قپچاق باشند و از همه خوش خوی‌تر و فرمان بردارتر [4]ختنی و خلخی[4] و تبتی و از همه دلیرتر و شجاع تر [5]ترقای بود و از همه رنجورتر و بلاکش‌تر و سازنده‌تر [6] تاتاری و یغمای بود و از همه سُستتر چگلی ، و بجمع معلوم بود نیکوئی و زشتی اینها و هندو بضد است چنانکه بترک نگاه کنی بتفصیل سر بزرگ و روی پهن و چشمها تنگ و بینی پخچ و لب و دندان [7]نه نیکو ، چون بتفصیل نگری نیکو نباشد اما همه را بنگری و جمع کنی نیکو باشد ، و صورت هندو بخلاف اینست چون یک یک بنگری بذات خویش نیکو نماید و لیکن بجمع بنگری چون صورت ترکان ننماید اول ترک را رطوبتی ذاتی و صفائی هست که هندو را نیست و ترکان بطراوت از همه جنسها سبق برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب باشد در غایتِ خوبی باشد و آنچه زشت باشد بغایت زشتی و بیشتر عیبِ ایشان است که گُند خاطر و نادان و متکبّر و شَغَبْناک ونا راضی و بی انصاف و بی بهانه آشوب گر و بد زبان باشند و بشب بد دل باشند [8] و [9]آن شجاعت که بروز نمایند بشب نتوانند نمودن[9] اما [10]هنر ایشان آنست[10] که شجاع باشند و بی ریا

---

[1] A با [2–2] B نا پاک و شوخ چشم و عوان لایق خر بندکی و ستور داری بود [3] B قوت [4–4] A ختنی و نجشی B جینی و خلخی M حبشی و خلخی [5] (conjectural) A قاع B om. M قیء [6] B ins. نجباک M بجایک [7] A om. [8] B ins. کنیزک و غلام هر دو اینچنین باشند [9–9] A om. [10–10] B بعضی از هندوان

ظاهر دشمن و متعصب بهر کاری که بدیشان سپاری و از بهر تحمل بهتر از ایشان جنسی نیست، و سقلابی و [1]روسی و [2]الانی [3]نزدیک اند [2]بطبع ترکان و لیکن از ترکان بردبارتر اما [2]الانی بشب دلیرتر از ترک اند و خداوند دوست‌تر و اگرچه بفعل برومی نزدیکتر [4]از [4]آنکه ایشان [5] نفیس باشند لیکن در ایشان [6] چند عیب هست چون دزدی و بی فرمانی و [7]نهان [7]گویی و بی شکیبائی و کند کاری و سست طبعی و خداوند دشمنی و گریز پائی اما هنر ایشان آن باشد که نرم طبع و مطبوع باشند و گرم فهم [8]و آهسته کار و درست زبان و دلیر و راهبر و [8]یادگیر، و عیب رومی آن باشد که [9]بد زبان بود و بد دل و سست طبع و کسلان و زود خشم و حریص و دنیا دوست و هنرشان آن بود که خویشتن دار و مهربان و خوشخوی و کدخدا سر و [10]روز به و [11]زبان نگاه دار باشند، امّا عیب ارمنی آن بود که بد فعل و گنده دهن و دزد و شوخ و گریزنده و بی فرمان و بیهوده گوی و دروغ [12]زن و کفر دوست و خداوند [12]دشمن و سر تا پای وی بعیب نزدیکتر بود و لیکن [13] تیز فهم و کار آموز [14] باشد، و اما عیب هندو آن بود که [9]بد زبان بود [15] و در خانه کنیزک از وی ایمن نباشد اما اجناس هندو نه چون قوم دیگر باشند از بهر آنکه همه خلق با یکدیگر آمیخته اند مگر هندوان که از روزگار آدم علیه السلام باز عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه ور [16]بخلاف یکدیگر پیوند نکنند چنانکه بقّالان دختر به بقّالان دهند و قصّابان بقصّابان و خبّازان بخبّازان و لشکری بلشکری [17]پس ایشان هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارند و من شرح هر یک نتوانم داد که کتاب از حال خود بگردد امّا بهترین ایشان که هم مهربان بود و هم شجاع و کدخدا بود برهمن باشد یا [18]راوت یا [19]کرار اما برهمن عاقل بود و راوت شجاع و کرار کدخدا بود [20]

[1] A رومی [2] A om. [3] A قرین [4–4] M om.
[5] M ins. همچون ترک [6] Lacuna in M. [7–7] B بهانه جوی
[8–8] A om. [9] M بی [10] A رو [11] M زیان [12–12] A om.
[13] B, M ins. راست زبان [14] B ins. و کدخدا طبع M ins. کدود
[15] B ins. (sic) ورسبی پاره [16] B با M جز با
[17] M ins. و بت کر ببتکر و برهمن ببرهمن [18] A marg. راوت
[19] A marg. کراره
[20] M ins. برهمن ز دانشمند بود و رواث سپاهی بود و کراز بقال بود

و هر جنسی از جنسی بهتر بود [1]اما نوبی و حبشی بی عیب‌ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی بسیار چیزست از پیغمبر [1]صلعم،

این بود معرفتِ اجناس و هنر و عیب هر یک، اکنون شرط سیوم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامات و آن چنانست که در وقت خریدن غافل مباش و بیک نظر راضی مشو که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت باشد که خوب نماید دیگر آنکه چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیک نگاه باید کرد اندر همه اندام وی تا بر تو چیزی پوشیده نگردد که بسیار علتهای نهانی بود که قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد تا چند روز بخواهد آمدن آنرا علامتها بود چنانکه اگر در گونهٔ وی زردفامی باشد و رنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد دلیل بواسیر باشد و اگر پلکِ چشم ما دام آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و جنبانیدن مژگان و لب خائیدن دلیل مالیخولیا بود و کژیٔ استخوان بینی ونا همواریٔ بینی دلیل [2]ناسور بود و موی سخت سیاه [3] چنانکه جای جای سیاه‌تر بود دلیل بود که موی او رنگ کرده باشد و بر تن جای که نه جای داغ بود داغ بینی نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم و گشتن رنگ از روی دلیلِ یرقان بود و هنگام خریدن غلام را باید که ویرا بستانی و بخوابانی و هر دو پهلوی ویرا بمالی و تنگ بنگری تا هیچ دردی و آماسی دارد پس اگر دارد در جگر و سپرز باشد چون این علتهای نهانرا تجسس کردی آشکارا را نیز بجوی از بوی دهان و بینی و گرانیٔ گوش و سستیٔ گفتار ونا همواریٔ سخن و رفتن [4]نه بطریق[4] و [5]درشتی مفاصل و سختی بن دندانها تا بر تو [6]غدری نکنند آنگاه چون این همه که گفتیم دیده باشی و معلوم گردانیده اگر بخری از مردم بصلاح خر تا در خانه تو نیز بصلاح باشد و تا عجمی یابی [7]تازی گوی [8]مخر که عجمی را بخوی خود توانی بر آوردن [9]و تازی گوی [9]نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب شود [10]کنیزک پیش تو [10]میار که غلبهٔ شهوت زشت را بچشم

[1–1] A om. [2] A باسور [3] M ins. و ستبر و خشن
[4–4] B, M بر طریق [5] B, M درستی [6] B محرفه M مخرقه
[7] A, B پارسی [8] A بخر [9–9] A, B om.
[10–10] A دران حال نباید خریدن M بنده و کنیزک بغرض پیش خویش میار

تو خوب نماید، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بنده که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر ویرا عزیز نداری از تو منت ندارد یا بگریزد ویا فروختن خواهد و یا بدل دشمن تو شود و چون عزیز داری از تو منت ندارد چون خود جای دیگر همچنان دیده باشد و بنده از جائی بخر که ویرا دران خانه بد داشته باشد تا باندک مایهٔ نیک داشتِ تو سپاس دارد و ترا دوست گیرد و هر چند گاهی بندگانرا چیزی بخش و نگذار که پیوسته محتاج درم باشند که بضرورت بطلب درم روند و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی بود و آن بنده که خواجه بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند و آنچه خری روز افزون خر و چون بنده بحقیقت فروختن خواهد مستیز و بفروش که هر بنده که فروختن خواهد وزن که طلاق خواهد بفروش و طلاق ده که از آن هر دو [1]شادمان نباشی[1]، و اگر بنده بعمدا کاهلی کند و در خدمت تقصیر کند [2]نه بسهوی و خطائی[2] ویرا بستم روزبهی میاموز و چشم مدار که وی بهیچگونه جلد و روزبه نشود زود بفروش که خفته ببانگی توان بیدار کردن و تن [3]مرده را ببانگ صد بوق و دهل نتوان بیدار کردن و عیال نا بکار بر خود جمع مکن که کم عیالی دویم توانگریست و خدمتکار چنان دار که نگریزد و آنرا که داری بسزا نیکو دار که اگر یک تن را ساخته داری به که دو تن نا ساخته و مگذار که بندهٔ تو در سرا برادر خوانده گیرد و کنیزکان با ایشان خواهر خواندگی گیرند که [4]آفت آن بزرگ باشد، و بار بر بنده و آزاد [5] بقدر طاقت ایشان نِه تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند و خود را بانصاف آراسته دار تا از آرستگان باشی، و بنده باید که برادر و خواهر و مادر و پدر خواجهٔ خویشرا داند، و بندهٔ نخاس فرسوده مخر [6]که بنده [7] از نخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار و بنده که بهر وقت و بهر کار فروختن خواهد و از خرید و فروخت خویش باک ندارد دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی زود بدیگری بدل کن و چنان طلب که گفتم تا مراد حاصل آید و در رنج نشوی،

[1–1] B, M هیچکس شادمانه نباشد   [2–2] A بیهوده   [3] B زده M (sic) ززه
[4] B, M تولد   [5] B, M ins. خویش   [6] A om. B و
[7] A, B ins. باید

باب بیست و چهارم ـ در خانه و ضیاع خریدن

ای پسر بدان که اگر ضیعت و خانه و هر چه خواهی بخری حد [1]شرع را باید که نگاه داری و هر چه خری در وقت کاسدی خری و هر چه بفروشی بوقت روائی فروش و سود طلب کن و عیب مدار که گفته اند که [2]بباید [2]چمید اگر [3]خواهی خرید و از مِکاس کردن غافل مباش که مکاس یک نیمهٔ از تجارتست اما آنچه بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید و اگر خواهی که مفلس نگردی از [4]سود [4]نا کرده خرج مکن و اگر خواهی که [5]در مایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود پرهیز و اگر خواهی که با خواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود مباش و در همه کارها صبور باش که صابری دویم عاقلیست و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش که غافلی دویم احمقیست [6] و چون کار بر تو پوشیده شود و درِ شغل بر تو بسته گردد زود بر سرِ رشته شو و صبور باش تا روی کار پدید آید که هیچ کار از شتاب زدگی نیک نشود و چون بر سر بیع و شری رسی اگر خواهی که خانه خری در کوئی خر که مردم مُصلح باشند و بکنارهٔ شهر مخر و در زیر بارهٔ شهر مخر و از بهرِ ارزانی خانهٔ ویران مخر و اول همسایه را بنگر که گفته اند اَلجارُ ثُمَّ الدّارُ بزرجمهر گوید چهار چیز بلای بزرگست همسایهٔ بد و عیال بسیار و زن نا سازوار و تنگ دستی ، و در همسایگیٔ علویان و دانشمندان خانه مخر از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است و بهمسایگی خادمان مخر و جهد کن که در کوی سرا خری که توانگرتر از تو نباشند اما همسایهٔ مصلح گزین و چون خانه خری همسایه را حق و حرمت نگاه دار که گفته اند اَلجارُ أَحَقُّ [7] و با مردمان کوی محلت خود زندگانی نیکو کن و بیماران را پرسیدن رو و خداوندان عزا را تعزیت دار و بجنازهٔ مردمان حاضر شو و بهر شغلی که همسایه را باشد موافقت کن اگر شادی بود با وی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست تا محتشم ترین کوی باشی و کودکانِ کوی را بپرس و بنواز و پیران کوی را بپرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت بر پای دار و در ماه رمضان در شمع و قندیل فرستادن

---

[1] B وقت M بیع و شرای   [2–2] A om., B حمید   [3] B, M نخواهی
[4–4] B مایه   [5] A از   [6] B, M ins. و اندر کارها تهور مکن که تهور دوم جاهلیست
[7] M ins. حق شناختن همسایه واجب است

تقصیر مکن که مردمان [1] با هر کسی آن راه نگاه دارند که ایشان با مردمان همی دارند و بدانکه هر چه مردمانرا باید از نیک و بد از ورزیدهٔ خود [2]یابد پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی که هر آنکس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید و تا بتوانی وطن خویشرا اندر شهرهای بزرگ ساز و اندر آن شهر باش که ترا سازگارتر باشد و خانه چنان خر که بام تو بلندتر از بام دیگران باشد تا چشم مردمان بر خانهٔ تو نیفتد و لیکن تو رنج نگریستن خود از مردمان دور دار و اگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هر چه خری [3]بفراخ [3]سال خر و تا ضیعت [4]مقوّم و بی شبهت باشد مخر [5] و خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس اما چون ضیعت خری پیوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش و هر روز عمارتی نو همیکن تا بهر وقتی دخلی نو همی یابی والبته از عمارت کردن ضیاع و عقار میاسای که ضیاع بدخل عزیز بود و اگر بی دخل روا باشد چنان دان که همه بیابانها ضیاع تست که [6]ده خدایرا بدیه و ضیاع قیمت بود و [6]ضیاع را بدخل و دخل را جز بعمارت نتوان یافت ،

باب بیست و پنجم ـ در خریدن اسپ

ای پسر اگر اسپ خری [7]هوش یار [7]باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسپ و آدمی یکسانست از جهت آنکه اسپ نیک را و مرد نیک را هر قیمتی که تقدیر میکنی روا بود چنانکه اسپ بد را و مرد بد را هر چند نکوهی بتوان نکوهیدن و گفته اند که جهان بمردمان بر پایست و مردمان بحیوان و نیکوترین حیوانی از حیوانات اسپ است که [8]تعهد وی هم از کدخدائی است و هم از مروت و در مثل است که اسپ و جامه را نیکو دار تا اسپ و جامه ترا آنیکو دارند و معرفتِ نیک و بدِ اسپ از آن مردم دشوارتر است از آنکه مردم را با دعوی معنی موجود است و دعوی اسپ دیدار اوست ، تا از معنی خبر یابی نخست بدیدار او نگر که اغلب اسپ نیک را صورت نیک باشد و بدرا بد ، باید که دندان پیوسته و باریک و سفید بود و لب زیرین درازتر از لب زبرین باشد و بینی بلند و فراخ و کشیده و پهن پیشانی و املس بنا گوش و

---

[1] B ins. از تو همین چشم دارند و بدانکه مردم
[2] A باید که باشد
[3-3] A بفراخی
[4] A, L, M مقسوم
[5] M ins. وبا شبهت نا مقسوم مخر
[6-6] B, M om.
[7-7] A گوش دار
[8] A داشتن B om.

دراز گوش و سر گوش تیز و بلند و میان گوشها کشاده و آهخته گردن و باریک [1]تنگ گاه و [1]بن گردن و گوش سطبر خورده گاه و زبرین [2]قصبه کوتاه‌تر از زیرین خرد موی دراز و سیاه سم گِرد پاشنه بلند پشت و کوتاه تهی گاه و فراخ سینه میان دست و پایها کشاده دم کشن و دراز پره دم باریک و کوتاه سیاه خایه سیاه مژه سیاه چشم و در راه رفتن هوشیار و مالیده خورده گاه معلق سرین عریض کفل درون سوی ران پر گوشت وبهم در رُسته چون مرد بر خود حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه شود، و این هنرها که گفتم باید که در هر یک باشد علی الاطلاق و آنچه در یک اسپ باشد در دیگری نباشد از رنگها بهتر کمیت را گویند و خرما گون هم نیکو باشد در گرما و سرما صبور باشد و رنج کش باشد و اگر خایه و میان رانها و کون و دم و دست و پایها وبر و ناصیه سیاه باشد نیکو باشد و اسپ زرده هم نیکو باشد که بغایت زرد بود و بروی درم درم بود وبر وناصیه و دم و خایه و کون و میان ران و چشم و لب او این همه سیاه بود و اسپ سمند باید که همچنین باشد و گلگون باید که یک رنگ باشد و هیچ ابلقی نزند و ادهم باید که سیاه و برّاق باشد و نشاید که سرخ چشم باشد که بیشتر اسپ سرخ چشم دیوانه معیوب بود و اسپ دیزه که سیاه قوایم بود بدان صفت که زرده را گفتم نیک باشد و اسپ ابلق نا ستوده است و نیک نداشته و بیشتر بدخو باشد، و چون هنرهای اسپان بدانستی عیبهای ایشان هم بدان [3]عیبی بود که بکار زیان دارد و بدیدار زشت بود و لیکن صاحب گشن بود و عیبی باشد که علتها و خویهای زشت باشد که ازان بعضی بتوان برد و بعضی که نتوان [3]بردن و هر عیبی و علتی را نامی است که بدان نام بتوان دانستن چنانکه یاد کنیم، بدانکه علت اسپ یکی آنست که گنگ باشد و اسپ گنگ را بها بسیار کم وعلامتش آنست که چون مادیان بیند اگرچه نره فرو هلد بانگ نکند، و اسپ اعشی یعنی شب کور علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان ازان ترسند وی نترسد و نرمد و هر جای بد که برانی برود و پرهیز نکند، و اسپ کر بد بود و علامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود و جواب باز ندهد و مادام گوش باز افگند، و اسپ چپ بد بود و خطا بسیار کند و علامت وی آنست که چون اورا بدهلیزی در کشی دست چپ پیش نهد [4]و اشناه [4]نداند

---

2 A (marg.). خصبه M قبضه

1–1 M بنگاه بن A تنک و بن

3–3 A om.

4–4 A om.

اسپ اعمش بد بود که روز نبیند و علامتِ وی آنست که حدقه چشم وی سیاه بود که بسبزی زند و ما دام چشم کشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند و این در یک چشم باشد و باشد که در هر دو چشم باشد هر چند که بظاهر معیوب بود اما عرب و عجم بران اتفاق کرده اند که مبارک باشد و چنین شنیده ام که دلدل احول بوده است یعنی کژ چشم ، و ارجل آن باشد که یک پای یا یک دست سفید باشد اگر پای ودست چپ سپید بود شوم بود ، و ازرق اگر بهر دو چشم بود روا بود واگر بیک چشم ازرق بود معیوب بود خاصه که چپ بود ، و مغرب بد بود یعنی سپید چشم و اسپ بوزه نیز بد بود ، [1] اقود نیز بد بود یعنی راست گردن و در چنین اسپ ننگرند ، و [2]اسپ [3]خررنک هم بد بود از بهر [2]آنکه هر دوپایش کژ بود و [4]بفارسی کمان پای خوانند و بسیار افتد ، و اسپ قالع شوم بود [5]آنکه بالای [5]کفل و گرد پای موی دارد ، و مهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر نعلش موی بود و اگر بهر دو جانب بود شوم‌تر بود و هم شوم شود که گرد پای بالای سم دارد درون سو وآنِ بیرون سو روا باشد ، [6]و اسدق نیز بد بود یعنی سم در نَوَشْته و آنرا احنف نیز گویند و آنکه دستش یا پایش دراز بود هم بد بود به نشیب و فراز و آنرا افرق خوانند ، اعزل هم بد بود کژدم ویرا اکشف نیز خوانند یعنی عورتش پیدا باشد ، سگ دم نیز بد بود ، و اسپ افحج نیز بد بود آنکه پای بر جای دست نتواند نهاد ، و اشهق [؟] هم بد باشد که دایم لنگ بود و او آن بود که در مفاصل دست علتی دارد و اگر در مفاصل پای دارد افرن خوانند هم بد بود ، و مانع الرکاب و سرکش و گزنده و بسیار بانگ و ضراط و لکدزن و آنکه در سرگین افگندن درنگ کند و آنکه نره فرو نهد بد بود و اسپ زاغ چشم شب کور بود ، حکایت ، شنیدم که گله بانِ احمدِ فریغون روزِ نوروز پیش وی رفت بی هدیهٔ نوروزی و گفت زندگانی خداوند دراز باد هدیهٔ نوروزی نیاوردم از آنکه بشارتی دارم به از هدیه احمد فریغون گفت بگو گله بان گفت گلهٔ تو دوش هزار کُرهٔ زاغ چشم زاده است احمد

---

[1] B, M ins. و اسپ سیاه کام فراموش کار بود و هرچه بیاموزد زود فراموش کند جون سوار نیابد

[2–2] B اسبی که   [3] خرچنگ ? A (marg.). خول L حول M جول

[4] A بتازی   [5–5] A بلای کاهل B om. M بالای کاهل   [6] A only.

ویرا صد چوب فرمود زدن گفت این چه بشارت بود که مرا آوردی که هزار کرّهٔ شب کور بزاد ، اکنون چون این بگفتم و علتهای اسپان دانستی بدانکه هر یکی را نامیست چون [1]اسار و کفان و دجلس و فتق و عدن و سقیق و جهر و حمع و نامـوره و حلام و برص و سرطان و نمله و ملح و نفخـه و قندان و نقاق و تبق و مهبا و جان و رنوم و مقل و عضاض و سمل سفتنی و ریوم و سمار و سمه و برهٔ[1] ، این علتها را که بگفتم اگر همـه را تفسیر کنم دراز گردد و این همـه که گفتم عیب است و ازین عیبها بتّر پیریست که با این عیبها که گفتم بتوان کاری بسر بردن و اما با پیری نتوان بردن ، امّا اسپِ بزرگ خَرْ که اگرچه مرد [2]فربـه و منظرانی بود بر اسپ حقیر خورد نماید و بدانکه که در پهلوی چپ از پهلوی راست استخوان زیادت باشـد بشمار و اگر هر دو با یکدیگر راست بود بخر بزیادت از انچـه ارزد که هیچ اسپ از وی بهتر نباشد و هرچه خری از چهارپای و ضیاع آن چنان خر که تا زنده باشی منافعِ آن بتو رسـد و پس از تو بهمالان و وارثانِ تو میرسـد ، [3]بی شک آخرِ ترا زن باشد و فرزندان چنانکه گویند هر که مردست جفتِ او زن [3]بود ،

باب بیست و ششم ـ در زن خواستن

ای پسر اگر زن [4]خواهی حرمت ویرا نیکو دار و اگرچـه چیزْ عزیز است از زن و فرزند عزیزتر نیست و چیز از زن و فرزند خویش دریغ مدار [5]و لیکن[5] از زنِ صالحه و فرزند [6]فرمان ، بردار و این کاریست بدستِ تو [7]چنـانکه در بیتی گفته ام ، بیت ـ

فرزند چـه پروری وزن چـه داری * چون نیست از هر دو ترا بر [7]خورداری

اما چون زن خـواهی طلب مال زن مکن و درکار زن بنگر و در بند نیکی روی زن مباش که بسبب نیک روئی معشوقه گیرند ، زن باید که پاکیزه و پاک دین و کدبانو و دوست دارِ شُوی و شرم ناک و پارسا باشد و کوتـاه زبان و کوتـاه دست و چیزی نگاه دارنده باشد تا نیک بود که گفته اند که زن نیک آنست که عاقبت [8]اندیش بود

1–1 The list differs with each MS. and some readings are uncertain.
2 B شکرف و بهین M تهی 3–3 M om. 4 B, M خواستی
5–5 L اما 6–6 B نام بر دار و مهربان 7–7 B, M om. 8 M زندگانی B om.

و اگرچه زن مهربان و خوب روی بود و پسندیده بیکبار خود را بدست او مده و زیر فرمان او مباش که اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا را بزنی نکنی که بس خوب روی است گفت زشت باشد که ما چون بر مردمان جهان غالب شدیم زن برما غالب شود ، اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید که دوشیزه خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد و پندارد که همه مردمان یک گونه باشند طمع او بمردی دیگر نیفتد واز دست زن دراز زبان بگریز که گفته اند [1]کدخدا زود گریزد چون زن بامانت [1]نبود و نباید که چیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر چیز خود مالک شوی پس تو زن باشی و مرد او ، وزن از خاندان بصلاح خواه وزن را از برای کدبانوئی خواهند نه از برای تمتع که از بهر شهوت در بازار کنیزکان توان خرید که چندین خرج ورنج نباشد و باید که زن تمام و رسیده و عاقله باشد که بانوئی در خانهٔ مادر و پدر خود دیده باشد اگر چنین زن یابی در خواستن وی تقصیر مکن و جهد کن تا ویرا بخواهی و بکوش تا ویرا از هیچ [2]روی غیرت ننمائی اگر رشک نمائی زن نخواهی بهتر باشد که زنانرا رشک نمودن ناپارسا آموختن باشد و بدانکه زنان بغیرت مردانرا بسیار هلاک کنند و نیز تن خود را [3]فدای [3]کمتر کسی دهند واز رشک و حمیت باک ندارند اما اگر زن را رشک ننمائی و نیکو داری و بدانچه حق تعالی ترا داده باشد از وی دریغ نداری از مادر و پدر بر تو مشفق‌تر باشد پس خویشتن را از وی دوستّرمدان و اگر رشک نمائی از هزار دشمن دشمن‌تر بود واز دشمن بیگانه حذر توان کرد واز وی نتوان کرد ، و چون زن خواستی و بسیار دوست داری اگرچه مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن وگاه‌گاه کن تا پندارد که [4]همه کس [4]چنین باشد تا اگر وقتی ترا عذری [5]بود یا[5]سفری افتد این زن از برای تو صبر کند که اگر هر شب چنین عادت کنی وی همچنان آرزو کند ودشوار صبر کند و زن را بر هیچ مرد استوار مدار اگرچه پیر بود و زشت و هیچ خادم را [6] در خانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه باشد و پیر و زشت [7] و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را مرد مشمر که هر که را غیرت نباشد اورا دین نباشد ، چون زن خویش را برین موجب داشتی اگر خدای عزّ و جلّ ترا فرزندی دهد اندیشه کن به پروردن فرزند ،

[3–3] A بکمتر [2] B وقت M وجهی [1–1] B سلیطه کدخدای خانه باشد
[6] M ins. جوان [5–5] A om. [4–4] B, M خود عادت خلق چنان باشد
[7] A, B, ins. مگر سیاه باشد B ins. further. وتفاوتی نکند

باب بیست و هفتم ـ در پروردن فرزند

ای پسر اگر پسرت آید اوّل باید که نام نیکو [1] نهی که از جملهٔ حق فرزندان بر پدران آنست که نام [2] خوب نهند و دویم آنکه فرزندان را بدایگان عاقل و مهربان سپاری و بوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش دران ختنه سوری رونقی و شادی لازم داری آنگاه قرآن بیاموزی تا حافظ شود و چون بزرگ شود اورا بعلم سلاح و سواری تعلیم دهی و سلاح [3]نگاه داشتن و طریقت[3] آن بیاموزی تا بداند که بهرْ سلاح کار چون باید کردن و چون از سلاح فارغ شود شناه کردن بیاموز چنانکه من چون ده ساله شدم مارا حاجبی بود و اورا مُنْظِر گفتندی او رایضی و فروست نیکو دانستی و خادمی حبشی بود نام او ریحان و او نیز هنرها نیکو دانستی پدر من مرا بدیشان سپرد تا مرا سواری و زوپین انداختن و تیر انداختن و نیزه باختن بیاموختند و چوگان زدن و طبطاب و کمان افکندن و هرچه از ادب و هنر بود مرا بیاموختند پش حاجب منظر و ریحان پیش امیر شدند و گفتند ای خداوند هرچه ما دانستیم خداوندزاده آموخت خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه بر خداوند عرضه کند پدرم گفت که نیک آید روز دیگر برفتم هرچه دانستم بروی عرضه کردم پدرم ایشانرا خلعت داد و گفت این فرزندم آنچه آموخته است نیکست و لیکن بهتر ازین هنری هست که نیاموخته است گفتند آن چه هنرست پدرم گفت ازینها هرچه داند از معنی علم و فضل این جمله از آنست که اگر نتواند کسی دیگر از بهر او بکند اما آن هنر که اورا باید کردن از بهر خویش و هیچ کس از برای او نکند و نتواند کردن اورا نیاموختـه اید وآن شناه کردن است که از برای او کس نتواند کردن جز او، پس بفرمود تا دو ملاح جلد را بیاوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا شناه بیاموختند بکراهیت نه بطبع اما نیک آموختم تا اتفاق افتاد دران سال که بحج میرفتم از راهِ شام مارا بر درِ موصل قطع راه افتاد و قافله را بزدند و چون عرب بسیار بود مارا بایشان بسنده نبودیم فی الجمله من برهنه بموصل آمدم و هیچ چاره ندانستم و بدجله اندر کشتی نشستم و به بغداد رفتم و آنجا شغل من نیکو شد و ایزد تعالی مرا توفیق حج کرامت کرد، غرض من

---

[1] B ins. برو M بر [2] M نیکوتر B om. [3–3] B شوری

آنست که پیش از آنکه به [1]بغداد رسند جائی مخوف است و گردابی صعب ملاحی دانا باید که از انجا بگذرد و اگر [2]علم آن نداند که آنجا چون گذرد و چگونه باید کردن [3]کشتی هلاک شود، و ما چند کس اندر آن کشتی بودیم پس آنجا رسیدیم آن ملاح استاد نبود و ندانست که چون باید [4]رفت بغلط اندر میانِ گرداب انداخت کشتی را و کشتی خواست که غرق شود من و چند مرد بصری و بندهٔ از آنِ من زیرک نام خود را از کشتی در آب انداختیم و بشناه بیرون آمدیم و آن دیگران جمله هلاک شدند، بعد ازان مهر پدر بر دل من زیادت شد واز برای وی صدقها دادم و رحمت بسیار فرستادم و بدانستم که آن پیر چنین روزی را پیش دیده بود که مرا شناه زدن بیاموخت پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندانرا بیاموزی تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی که از حوادث روزگار ایمن نتوان بودن و نتوان دانستن که بر سر مردمان چه گذرد و از نیک و بد و هر هنر و فضلی روزی بکار آیدش پس در فضل [5]خویش و هنر [5]فرزندان تقصیر نباید کردن و در آموختن علم و هر علم که آموزی حریص باید بودن و اگر معلمانْ فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند بران شفقت مبر و بگذار تا بزنند که کودک علم و هنر و ادب را بچوب آموزد [6]نه [7]بطبع [8] اما اگر از کودک بی ادبی آید و تو از وی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن و بمعلمان اورا بترسان و ادب ایشانرا فرمای تا بکنند تا کینهٔ تو اندر دل او نماند اما تو بر وی همیشه بهیبت باش تا ترا خوار نه بیند و دایم از تو ترسان باشد و سیم وزرْ آنقدر که اورا باید دریغ مدار تا از برای سیم مرگ تو نخواهد و در ادب آموختن اورا بانواع تقصیر مکن، و اگر فرزند بدروز و بدبخت باشد نَعُوذُ بالله تو آنچه شرط پدری بود کرده باشی و عهده در گردن تو نباشد و اگر رشید باشد و نیکبختْ خود باید که تعلیم در یابد و تجربه بیابد و بکمال رسد از نظرِ زیرکی و تجربهٔ روزگار که گفته اند مَنْ لَمْ يُؤَدِّبْهُ وَالِدُهُ أَدَّبَهُ اللَّيْلُ وَالنَّهَارُ و بقول دیگر مَنْ لمْ يُؤَدِّبْهُ الأَبَوَانِ أَدَّبَهُ المَلَوَانِ، اما تو شرط پدری نگاه دار و او خود چنان زید که بر وی [9]تقدیر کرده باشند که مرد از عدم چون

---

[1] B بعسکره M بعکیره [2] M صرف [3] A کدشتن [4] A om.
[5-5] B, M در فضل و هنر آموختن [6] B om. [7] A marg. بشفقت
[8] B, M ins. خود [9] B, M فرستاده

بوجود آید خلق و [1]سیرت وی [2] با وی موجود بود [3]و روز بروز که نشو و نما می‌یابد هر چند کلان می‌شود خلق و سیرت وی نیز تربیت می‌یابد تا [3]که بکمال رسد تمامی روزبهی او و إدباری پیدا شده باشد و لیکن تو نصیب خویش از وی دریغ مدار و پسر [4]مردمان خاصه را [4]میراث هیچ بهتر از [5]فضل و هنر نیست و فرزند عام را هیچ بهتر از پیشه و ادب نیست هر چند که [6]پیشه [6]نیز کارِ فرزندِ محتشمان است هنر دیگر است و حرفه دیگر اما [7]پیشه بنزدیک ما [8]بهترین [8]هنرست از روی حقیقت و اگر فرزندانِ خاص و اصیل صد پیشه دارند و ازان کسب [9]نکنند عیب نباشد [10] بلکه هنر باشد و صنعت و [11]هنرورزی روزی بر دهد و ضایع نماند ، حکایت ، چون گشتاسف از [12]مقر خویش بیفتاد و آن قصه دراز ست اما مقصود انکه او بروم افتاد و در شهر قسطنطنیه رفت وبا وی از مال دنیا هیچ نبود و از سوال کردن و طعام از کسی خواستن ننگ می‌آمدش و عیب می‌داشت مگر در کودکی در سرای پدر خویش آهنگرانرا دیده بود که کاردها و تیغها و پیکانها می‌ساختند و از حکم طالع اورا دران صناعت دیدار افتاده بود هر روز گرد او همیگشتی و میدیدی و ازان صناعت چیزی آموختی و آن روز که بروم اندر آمد هیچ حیلت نمیدانست بدکان آهنگری رفت و گفت من اندرین صناعت چیزی دانم تا اورا بمزد گرفتند و آنقدر که دران علم میدانست مزدش دادند و آنرا خرج نفقات خویش میکرد و دست سوال پیش کسی دراز نکرد تا آن وقت که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش باز آمد آنگاه منادی فرمود که هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت باز ندارد وعیب نداند که بسیار وقت باشد که [13]ابوت و شجاعت مرد را سود ندارد [14]و هر دانشی که بدانی روزی بکار [14]آید بعد ازان در عجم آن رسم افتاد و هیچ محتشم نبودی که صنعت ندانستی هر چند که اورا حاجت نبودی بعادت

---

1 B, M سرشت
2 A ins. (sic) نیز تربیت می باید
3–3 B, M همی اما از [بی] قوتی و عجز و ضعف پیدا نتواند کردن هر جند که بزرکتر همی شود و جسم و روح او قوی‌تر همی کردد و فعل او پیداتر همی شود از نیک و بد تا جون بکمال رسد عادت وی نیز
4–4 A om.
5 B ادب و فرهنک
6–6 A حرفه نه B بیشه نه
7 A حرفه
8–8 A بهتر ست
9 B بکنند
10 A ins. دانستن آن
11 A روزی M om.
12 B, M مستقر
13 A مردانکی
14–14 A om.

کردی ، پس هرچه بتوانی آموختن بیاموز که منافع آن بتو باز گردد اما چون پسر بالغ گشت در وی بنگر اگر صالح بود و سر کدخدائی دارد و دانی که شغلی تواند کرد و ازان چیزی بدست تواند آورد و در وی روزبهی دانی تدبیر زن خواستن او کن و زنش بده تا این حق نیز گزارده باشی و با خویشان خویشی مکن وزن از بیگانگان خواه اگر با اقربای خود وصلت کنی ایشان چون گوشت تو اند پس از قبیلهٔ دیگر زن خواه تا بیگانه را خویش کرده باشی و یک قوت دو گردد و از هر دو جانب ترا معاونان باشند و اگر دانی که پسرْ سرِ کدخدائی و روزبهی ندارد دختر[1] مسلمانی را در بلا میفگن که هر دو از یکدیگر رنج بینند بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند[2] ، و اگر ترا دختر باشد بدایگان مشفق بسپار و نیکوش پرور و چون بزرگ شود بمعلّمش ده تا احکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد و لیکن دبیری[3] میاموز که آفت بزرگ باشد و چون بزرگ شود جهد کن تا زود بشوهر دهی که دختر نا بوده به و چون بوده باشد بشوهر به یا در گور چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم فرموده است دَفْنُ البَنَاتِ مِنَ المُکَرَّمات امّا تا در خانهٔ تست با وی برحمت باش که دختران اسیران مادران و پدران اند و پسرانرا اگر مادر و پدر نباشد چون پسر[4] باشند توانند خود را داشتن و شغلی کردن از هر روی که باشد ، اما دختر بیچاره بود و هیچ کاری نتواند کردن آنچه توانی برگ دختر بساز و شغل او راست کن و اورا در گردن کسی بند تا از غم وی برهی اما اگر دختر بکر باشد داماد بکر نیز طلب کن تا چنانکه زن دل در شُوی بندد شوی نیز دل در زن بندد وجز وی کسی دیگر را نخواهد از بهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد ، حکایت ، چنان شنودم که[5] دخترِ شهریارِ عجم را از عجم[6] بعرب اسیر آوردند عمرِ خطاب رضی الله[6] عنه فرمود تا اورا بفروشند چون اورا به بیع گاه بردند امیر المومنین علی کرم الله وجهه آنجا رسید و گفت قال النبی صلعم لَیْسَ البَیْعُ عَلَی أبْنَآءِ المُلُوکِ چون این خبر بداد بیع از شهربانو برخاست ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تا بشوی دهند چون سخنِ شُوی بر وی عرضه کردند شهربانو گفت تا من مردرا بچشم خود نه بینم نخواهم مرا بر منظری بنشانید و سادات

---

[1] A فرزند   [2] B زید   [3] B ins. وکتابت   [4] B کبار

[5] B شهربانو دختر یزدجرد   [6–6] B, M om.

عرب را بر من گذارانید تا آنکه اختیار من باشد شوی من وی باشد ، در خانهٔ سلمانِ فارسی ویرا بر منظری نشاندند و سلمان پیش او نشست و آن قوم را تعریف همی کرد و میگفت این فلان است و آن فلان است واو هر کسی را چیزی همی گفت و نمی پسندید تا حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی بن ابی طالب رضی الله عنه بر وی بگذشت پرسید که این کیست گفتند امیرالمومنین علی است پسرِ عمِ حضرت مصطفی صلعم شهربانو گفت خوش بزرگواریست و سزاوار منست و لیکن بدان جهان مرا از فاطمهٔ زهرا شرم آید ویرا ازین وجه نخواهم ، پس حسن بن علی بگذشت چون از نسب و سیرت او باز دانست گفت این درخور من است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد تا حسین بن علی بگذشت چون حال او پرسید گفت شوهر من باید که وی باشد که من هرگز شوی نکرده ام و او نیز زن نکرده است ما سزاوار یکدیگریم فی الجمله بحسین بن علی نکاح کردند ، اما باید که داماد نیکو روی باشد که دختر خوب روی دل بشوهر زشت روی ندهد واز آنجا رسوائی حاصل شود از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد معشوق گیرد و بدنامی بوجود آید پس داماد باید که پاک روی و پاک دین باشد و از اصل پاک و بصلاح [1] و از خاندان بزرگان و [2]باید که داماد از [3]تو کمتر باشد تا او بتو فخر کند نه تو بدو و تا دختر براحت و پر بزرگی زید و چون چنین باشد که گفتم از وی هیچ طلب مکن ، و دختر فروش مباش که او خود مروت خویش فرو نگذارد تو آنچه داری بذل [2]کن و جهد کن تا دختر در خانهٔ تو نماند و زود بشوهر ده و خود را از هرچه زودتر از محنت باز رهان و جملهٔ دوستانرا همین پند ده که درین بسیار فایده هست ،

باب بیست و هشتم ـ در دوستی و دوست گرفتن

بدان ای پسر که مردمان را تا زنده باشند از دوستان ناگزیرست که اگر مردم را برادر نبود بهتر که بی دوست ، از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست [4]بهتر پس اندیشه کن از کار دوستان به تازه [5]داشتن رسم هدیه دادن

---

[1] M, B [with variations] ins. وبسیار کدخدای بود جنانک تو نان و نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از جه و جون خواهد بودن

[2–2] A margin only. [3] A دختر [4] A om. M دوست بهتر از برادر

[5] B کرفتن

و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان نه اندیشد همیشه بی دوست ماند پس عادت کن [1]با هر[1] کسی دوستی گرفتن زیرا که از دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده و هنرها [2] آشکارا شود و چون دوستان نو گیری پشت بدوستان کهن مکن [3] تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک گنج بزرگست و نیز اندیشه کن از مردمانی که با تو براهِ دوستی روند و نیم دوست باشند با ایشان نیکوئی و سازگاری کن و بهر نیک و بدی با ایشان متّفق باش و بساز تا چون از تو همه مردمی بینند دوست یکدل شوند که چون اسکندر را پرسیدند که بدین اندک مایه روزگار چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد و دوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند و بترس از دوستانی که دشمنِ ترا دوست دارند [4]ازانکه روا بود که دوستی ایشان با آن دشمنِ تو از دوستیٔ تو زیادت گردد پس باک ندارند از بدکردن با تو از قِبَل دشمن تو[4] و بپرهیز از دوستی که از تو بی بهانه و حجتی بیگانه شود بر دوستی او اعتماد مکن و اندر جهان بی عیب کسی را مدان اما بر دوستیٔ دوستِ هنرمند باش که هنرمند کم عیب باشد و دوستِ بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاح نیاید و دوستانِ قدح را از جملهٔ ندیمان شمر نه از جملهٔ دوستان که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوستِ تو وبا نیکان و بدان دوستی کن وبا هر دو گروه دوست باش با گروه نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان دوستی نمای تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل شود که مردم را نه همه حاجت بنیکان افتد وقت باشد که از بدان نیز حاجتی بر آید [5]از آنکه هر کاری از دست دیگری بر نیاید و اگر چه از پیوستگیٔ تو با بدان نیکانرا خوش نیاید و از پیوستگی با نیکان بدانرا خوش نیاید اما تو بهر دو گروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر از تو نیازارد و [6]بکلی با یک گروه چنان در میپوند که آن گروه دیگر با تو دشمن شوند و بطریق حکمت و علم برو و جانب را نگاه دار تا سلامت [5]باشی اما با بی خردان هرگز دوستی مکن که دوستِ

[1–1] B, M بهر وقت   [2] B گسترده

[3] B, M ins. دوست نو طلب همی کن و کهن را بجای همی دار   [4–4] B om.

[5–5] B om, M بضرورت اگر راه بردن تو نزدیک بدان نه نزدیک نیکان تراکاستی فزاید تو طریق نیکان دارکه خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود

[6] A کلی

بیخردْ بنادانیٔ خود کار می‌کند که دشمنِ بخرد نکند، و دوستی با مردم هنرمند و نیک عهد و نیک محضر دار تا تو نیز بدان هنرها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند، و تنهائی بهتر از همنشینِ بد دان چنانکه گفته اند، رباعی -

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد * نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بُدی و تو رفته بهی * تنهائی به بسی ز همجالس بد،

و باید که حق و حرمت دوستان بنزدیک خود ضایع نکنی تا سزاوارِ ملامت نگردی که گفته اند دو گروه مردم سزاوار ملامت باشند یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان و دیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو، و بدانکه مردم را بدو چیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نی یکی آنکه چون [1]دوست اورا دست تنگی شده باشد چیز خود را از وی دریغ ندارد بحسب طاقتِ خویش و بوقت دست تنگی از وی بر نگردد و اگر دوستی از آنِ وی ازین جهان بیرون شود [2] فرزندانِ وی را طلب کند و پرسد و در حق ایشان شفقتها کند و بهر وقتی بزیارت تربت [3]آن دوست رود هرچند که آن نه تربت دوست او بود چه تربت قالب دوست او [3]بود، حکایت، چنان شنودم که سقراط را برده بودند تا بکشند و اورا عذاب می‌کردند که بت پرست باش سقراط میگفت که معاذ الله که من صنع صانع را پرستم قومی از شاگردان با وی همیرفتند و زاری همیکردند و اورا پرسیدند که ای حکیم اکنون که دل بر کشتن نهادی مارا وصیتی کن تا ترا کجا دفن کنیم پس او تبسمی کرد و گفت اگر چنان که مرا باز یابید هرجا که خواهید دفن کنید یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد، دیگر آنکه با مردمان دوستی میانه دار و بر دوستان [4]به [4]امید دل مبند و مگوی که دوستان دارم دوستِ خاصهٔ خویش باش و از پس و پیش خود نگر و بر اعتماد دوستان از خویشتن غافل مباش که اگر ترا هزار دوست باشد از تو دوست‌تر کسی نباشد و دوست را بوقت تنگی آزمای که بوقت فراخی همه کس ترا دوست دارد و با دوستان در وقت گِله همچنان باش که در وقت خشنودی وفی الجمله دوست آنرا دار

[1] A om. [2] A ins. باید که
[3–3] A ، آن دوست رود و حق و حرمت جایگاه وتربت کالبد ویرا نگاه دارد
[4–4] A om.; M نا امید

که او ترا دوست دارد و با دوست [1]از رازهای خود چیزی [1]مگوی که اگر وقتی میان شما جنگی حادث شود و بدشمنی انجامد آن ترا زیان دارد و بعد ازان پشیمانی سود ندارد و اگر تو درویش باشی دوست توانگر مطلب که درویش را کسی دوست نباشد خاصه توانگران پس دوست را بدرجهٔ خود گزین و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد، اما در دوستیٔ مردمان دل بر جای دار و استوار باش دران تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی بی گناهی دل از تو بر دارد و بیازارد تو [2]باز [2]آوردن او مشغول مباش که نه ارزد [3]و آنکس که این عادت دارد دل اندرو [3]مبند و از دوست طامع دور باش که او با تو بطمع دوستی کند و با مردم حقود هرگز دوستی مدار که دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود و چون همیشه آزارنده و کینه‌ور بود دوستیٔ تو اندر دلِ او نباشد، و چون حال و حکم دوست گرفتن بدانستی اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن و نیکو بشنو و یاد دار و بدان کار کن تا فلاح یابی،

باب بیست و نهم ـ در اندیشه کردن از دشمن

جهد کن ای پسر تا [4]دشمنی [4]نورزی اگر دشمن باشد مترس و تنگ دل مباش که هر کرا دشمن نبود دشمن کام [5]بود و لیکن در نهان و آشکارا از کار وی غافل مباش واز بد کردن وی میاسای و دایم بتدبیر مکر کردن و [6]بدی [7]ساختن او باش و بهیچ حال از [8]حیلت و مکر او ایمن مباش [9]واز حال و رای دشمنْ پرسنده باش و گوش و هوش خویش را بدان آگاه دار تا درِ آفت و بلا بر خود بسته [9]باشی و تا [10]روی [10]کار [11]در استظهار [11]تمام نباشد با دشمنْ دشمنی پیدا مکن و خویشتن را بر دشمنْ بزرگ نمای و اگرچه افتاده باشی غیرت و حمیت کار بند [12]خود را از افتادکان [12]منمای و بگفتار نیک و کردار نیکِ دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و برسن او در چاه مشو و اگر از دشمن شَکَر یابی شرنگ شمار واز دشمن

1–1 B, M جیزی میاموز
2–2 A بعذر خواستن
3–3 B, M om.
4–4 B, L, M دشمن نیندوزی
5 B نباشد
6 A بر
7 B, M om.
8 A جنک
9–9 M و راز و حال دشمن پوشیده همی دار تا در بلا و غفلت و آفت بسته نباشی
10–10 M روزکار
11–11 B, M om.
12–12 A om.

قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس بباید ترسیدن یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن [1]خُرد را [2] بظاهر خوار مدار و مگوی که خود او کیست وبا دشمن ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی ، حکایت ، شنودم که در خراسان عیّاری بود محتشم و نیک مرد و معروفْ نامِ او مُهَذَّب روزی در راه میرفت پای او بر پوست خربزه آمد پایش بلغزید و بیفتاد کارد بر کشید در پوست خربزه زد چاکران او گفتندی که ای سرهنگ تو مرد محتشمی و عیاری شرمت نمی آید که بر پوست خربزه کارد می‌زنی مهذب جواب داد که مرا پوست خربزه افکند دشمن اوست دشمن را خوار نشاید داشت اگرچه حقیر بود ، هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد پس پیوسته در تدبیر هلاک دشمن باش ازان پیش که او در هلاک تو کوشد اما بر کسی که دشمنی کنی چون [3] بر وی چیره [4]گردی اورا [5]منکوه و زنهار که دشمن خود را بعاجزی منمای که ترا بس فخری نبود ، نه بینی که چون پادشاهی فتحی بکند اگرچه آن خصم چنان بزرگ نباشد اما چون دبیران نامهٔ فتح نویسند اوّل خصم را قادری [6]نام [6]نهاده بشیری و اژدهائی تشبیه کنند و لشکریان خصم را بسیار بستایند سوار و پیادهٔ اورا و مصاف لشکر و قلب و جناح سالاران لشکر خصم را هر چند بتوان ستود بستایند و آنگاه گویند لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان رسید همه را بیک حمله هزیمت کرد و [7]نیست [7] گردانید تا صفت مخدوم خود گفته و قوت لشکر خود نموده باشند ، حکایت ، شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیر زنی بود ملک زاده و عفیفه و زاهده و دختر عم مادر من بود وزن فخر الدولة بود و چون فخر الدولة فرمان یافت اورا پسری ماند خورد مجد الدولة لقب نهادند و نام پادشاهی بر وی افکندند پادشاهی مادرش می‌راند چون مجد الدولة بزرگ شد نا خلف آمد و شایستهٔ پادشاهی نبود و وي در خانه با کنیزکان مشغول بودی و مادرش سی و نه سال [8] پادشاهی کرد مقصود من ازین حکایت آنست که جد تو سلطان محمود بدو رسول فرستاد و گفت باید که خطبه و سکه بنام من کنی وگرنه بیایم وری را بستانم و ترا نیست گردانم

---

[1] A, L خود [2] A ins. مقاومت کن لیکن اورا [3] A ins. دل
[4] B, M شوی [5] A نیست کن B منکوب مدار [6–6] L تمام خوانند
[7–7] A پشت گردانیدند [8] B, M ins. بپارس [بری M]و اصفهان و قهستان

چون رسول بیامد و پیغام بگذارد سیده گفت که سلطان محمود را بگو تا شوهر من فخر الدولة زنده بود مرا این اندیشه همی بود که ترا رای افتد که قصد ری کنی چون فرمان یافت و شغل بمن افتاد این اندیشه از دل من بر خاست گفتم که سلطان محمود پادشاهی عاقلست داند که چون او پادشاهی را بجنگِ زنی نباید آمدن که شیر هم نر بود وهم ماده و اگر آید حق تعالی داناست که نخواهم گریختن و بجنگ ایستاده ام از آنکه از دو وجه بیرون نبود یا ظفر مرا بود یا شکست بر من افتد اگر ظفر مرا بود و ترا بشکنم بهمه عالم نویسم که سلطان محمود را بشکستم و مرا فخری بود و تو سلطانی باشی که صد ملکرا بیش مقهور کرده باشی و اکنون که من ترا بشکنم بعالم بر آید که زنی سلطان محمودرا قهر کرد و بشکست و نام تو باطل گردد و هیچ عار و ننگ ترا ازان بتر نباشد که گویند زنی سلطان محمود را بشکست و اگر ظفر ترا باشد و مرا بشکنی هیچ فخری و نامی ترا نخواهد بودن و نه شعر فتح برین بگویند که از شکستن زن نامی و فخری حاصل نشود چون این سخن و پیغامرا بسلطان محمود رسانیدند تا عمر وی بود دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین یک سخن بماند، پس دشمن خود را بسیار [1]منکوه واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش و بیشتر از دشمن خانگی بترس که بیگانه را آن اطلاع و دیده نیفتد در کار تو که خانگی را افتد و چون از تو [2]بریده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدنِ تو خالی نباشد واز احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند پس با هیچ دشمن دوستی یک دل مکن و لیکن دوستی مجازی می‌نمای مگر آن مجازی حقیقت گردد که از دشمنی دوستی خیزد واز دوستی دشمنی و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش و نیز بامید هزار دوست از یک دشمن غافل مشو از آنکه هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل باشند و آن دشمن از دشمنی تو غافل نباشد، و با دشمنی که از تو قوی‌تر باشد آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیفتر از تو باشد از دشخواری نمودن او میاسای و لیکن اگر دشمنی از تو زینهار خواهد اگرچه سخت دشمن بود وبا تو بدکردار بود اورا زینهار بده و آن غنیمتی بزرگ شناس که گفته اند که دشمن چه مرده و چه گریخته و چه بزنهار آمده و لیکن چون زبون یابی یکباره [3]منشین و اگر دشمنی بر دست تو هلاک

[1] L شکوه دار [2] L ترسیده [3] L مستیز

شود روا بود اگر شادی کنی اما اگر بمرگ خویش بمیرد بس شادمانه مباش و آنگاه شادی کن که تو بحقیقت دانی که نخواهی مردن هرچند حکما گفته اند که هرکه یک نفس بیش از دشمن بزید آنرا غنیمت باید دانست اما چون دانیم که همه بخواهیم مردن بس شادمانه نباید بودن چنانکه من [1] گفته ام، رباعی -

گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود *
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود *
بر مرگ کسان شاد چرا باید بود،

شنودم که ذو القرنین گرد عالم بگشت و همه عالم مسخر خویش بکرد وباز گشت و قصد خانه نمود چون بدامغان رسید وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید ودستهای من از آن سوراخ بیرون کشید کفها کشاده و همچنان همی برید تا مردمان به بینند که همه عالم بگرفتم وبا دستهای تهی میروم و دیگر گفت که مادرم را بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که اورا عزیزی نمرده باشد، پس ای پسر هرکه را بدست بیندازی بپای همی کش ازانکه ریسمان تا بجد و اندازه تابی تای در یکدیگر همی پیوندد و چون زیادت بتابی از هم بگسلد پس اندازهٔ کارها نگاهدار خواه در دوستی و خواه در دشمنی که اعتدال جزویست از عقل کل، وبا سفیهان بردبار باش و لیکن باگردن کشان گردنکش باش و در هر کاری که باشی طریق مردی نگاه دار و بوقت خشم بر خود واجب کن خشم فرو خوردن و قدر خود بدان، و بر داشتن سرد و گرم از مردمان عار دان که هر که مقدار خویش نداند در مردیٔ او نقصان بود وبا دوست و دشمن گفتار آهسته کن و چرب گوی باش که چرب گوئی دوم جادوئیست و هر چه گوئی از نیک وبد جواب آن چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان و هر چه پیش مردمان نتوانی گفت از پس مردمان مگوی و بر خیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگو که چنین کنم که گفته ام، رباعی -

از دل صنما مهر تو بیرون کردم * و آن کوه غم ترا چو هامون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد * فردا دانی که گویمت چون کردم،

---

[1] L بر کور خویش نوشته

و کردار بیش از گفتار شناس اما زبان خویش دراز مدار برانکس که اگر خواهد زبان خویش بر تو [1]بتواند[1] گشاد و هرگز دو روئی مکن و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای [2]دمنده مترس و از مردم سخن چین بترس که هر چه وی بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت ، [3]حکیم گوید که ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلاها رسته باشی اول اگرچه محتشم و بزرگ باشی با کسی که از تو قوی‌تر پیکار مکن وبا کسی که [4]تند بود [4]لجاجت مکن وبا بخیلان صحبت مدار وبا نادانان مناظره مکن [5] وبا کسی که [6]غیور بود و [6]همچنین بمعربد شراب مخور وبا زنان بسیار نشست [7] مکن و سرّ خود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خود نبری و اگر کسی بر تو عیب گیرد آن چیز را [8]بجهد از خویشتن دور کن و خویشتن را بر تکلف مبر تا به بی [8]تکلفی فرو نیائی و هیچ کس را چندان مستای تا اگر وقتی حاجتی آید که بنکوهی نتوانی نکوهیدن و چندان نیز منکوه که اگر وقتی حاجت بود تا بستائی نتوانی ستودن و هر کرا بی تو کاری بر آید از خشم و گلهٔ تو اورا مترسان که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و هر که از تو نترسد اورا بترسانی هجای خویش کرده باشی و هر کرا کار بی تو برنیاید یکبارگی اورا زبون مگیر وبر وی چیرگی مکن وبر کسی که حسود بود چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگر گناهی کند از وی در گذران وبر کهتران خود بهانه مجوی تا بر ایشان مهتر باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان دار [9]که کهتران ضیاع تو اند اگر ضیاع خویش را آبادان داری کار تو ساخته باشد و اگر ضیاع را ویران داری بی برگ و بی نوا [9]باشی و چاکرِ فرمان‌دارِ مُخطی به که مصیبِ بی فرمان و چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل ازان شغل دور بود که گفته اند دیک بدو تن اندر جوش نیاید چنانکه خانه بدو کدبانو روفته نیاید ، فرخی گفته است

خانه باشد درو دو کدبانو * خاک بینی همیشه تا زانو ،

و اگر در کاری باشی دران کار یار و انباز مخواه تا دران کار خللی در نیاید و دایم

[1-1] A دراز دارد
[2] B, L, M هفت سر
[3] B فساعورس
[4-4] A بنده بود مجالست
[5] B, M ins. با مردم مرائی دوستی مکن
[6-6] M دروغ زن بود معاملت مکن
[7] L ins. و خاست
[8-8] A وبر میزبان بتکلف
[9-9] A om.

پیش [1]خداوند سرخ روی باشی اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت در غضب مشو و هر سخنی را بر انگشت مپیچ و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت [2] مبند و طریق کرم نگاه دار تا بهر زمانی ستوده باشی ،

باب سی ام ـ در عفو کردن و عقوبت کردن

ای پسر بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه که وی نیز آدمی است و نخستین گناهی از آدم علیه السلام در وجود آمد که پدر ما بود ، رباعی ـ

گر من روزی زخدمتت گشتم فرد * صد [3]بار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد * من آدمی ام گنه [4]نخست آدم کرد ،

و بر خیره عقوبت مکن تا بی [5]گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی بخشم مشو و بوقت ضجرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون بر گناهی از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خویشتن واجب دان اگرچه گناهی سخت بود که اگر بنده گناه کار نبود عفوِ خداوند پیدا نیاید و چون مکافات گناهی کرده باشی [6]فضل تو آنگاه [6]کجا باشد و چون عفو کردن واجب دانی از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی ویرا سرزنش مکن و ازان گناه یاد میار که آن همچنان باشد که عفو نا کردن اما تو جهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت آید بدان عفو خواستن و چون کردی از عذر خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع شود اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد گناه او بنگر و اندر خور گناه عقوبت فرمای که خداوندان انصاف چنین گفته اند که عقوبت سزای گناه باید کرد اما من چنین گویم که اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت مکن و اورا عفو کن تا طریق حلم و مرحمت سپرده باشی و اگر عقوبت کنی و عفو لازم نداری باری چنان کن که یکدرم گناه را نیم درم عقوبت فرمای تا هم از کریمان باشی و هم از سایسان و نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند ، حکایت ، شنودم که بروزگار معاویه قومی گناه کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب

[1] M خداوندان [2] L, M ins. مردم [3] A راه [4] P بجنّت
[5] M گناهی [6–6] A حکم بوجه

بود معاویه ایشانرا پیش خویشتن گردن فرمود زدن پس دران ساعت که ایشان را میکشتند یکی را پیش او آوردند تا بکشند آنمرد گفت هر چه با ما خواهی کرد سزای ماست وما بگناه خود مقریم اما از برای خدای تعالی از من دو سخن بشنو و جواب بده معاویه گفت بگوی آن مرد مجرم گفت همه عالم حلم و کرم تو دانسته اند اگر ما این گناه بر پادشاهی میکردیم که نه چون تو کریم و حلیم بودی با ما چه کردی معاویه گفت همین کردی که من میکنم آنمرد گفت پس حلیمی و کریمیٔ تو مارا چه سود دارد که تو همان کنی که آن بیرحم معاویه گفت اگر این سخن را آن مرد نخستین میگفتی همه را عفو کردمی اکنون اینها که مانده اند همه را عفو کردم، پس چون مجرم عذر خواهد باید که اجابت کنی و هیچ گناهی مدان که بعذر نیرزد، و اگر حاجتمندی را بتو حاجت افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیائی خللی نبود از بهر مایهٔ دنیا دل آن نیازمند نومید مکن و آنکس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظنِ آن حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن که آن مرد تا در تو گمان نیک نبرد از تو حاجت نخواهد واو در وقت حاجت بر داشتن اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست وبر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است پس درین معنی تقصیر روا مدار تا محمدتِ هر دو جهان یابی و اگر ترا بکسی حاجت باشد اول بنگر که آن مرد کریم است یا لئیم اگر مرد کریم بود حاجت خواه اما [1]فرصت نگاه دار وقتی که دل تنگ بود مخواه و نیز پیش از طعام بر گرسنگی مخواه تا امید اجابت [2]بود و از ناممکنات مخواه و در حاجت خواستن سخن نیکو بیندیش و [3]پیشتر قاعده نیکو نه و آنگاه سخن [4]ملخّص بدان کس رسان و بیرون برو و در سخن گفتن بسیار [5]لطف نمای که [5]لطف در حاجت خواستن دویم شفیع است و اگر حاجت را بدانی خواستن بهیچ حالی بی قضای حاجت باز نگردی چنانکه من دو بیتی گفته ام، رباعی ـ

ای دل خواهی که بر دلآرام رسی * بی تیماری بدانِ مهِ تام رسی
[6]باری بمرادِ او بزی [7]ای دل [7]از آنک * گر دانی خواست کامه در کام رسی،

و بهر که محتاج او باشی چون اسیر و چاکر او باش که ما بندگی خدای تعالی ازان

---

[1] A و صیت من [2] A یابد [3] A بنشین و [4] B, L, M مخلص
[5] L تکلف [6] B, M با وی [7–7] B از پیْ

میکنیم که مارا بدو حاجتست که اگر حاجت نبودی هیچ کس روی سوی طاعت نکردی ، و چون اجابت یابی بهر حال شکر کن که خدای تعالی میفرماید وَلَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ و خداوند تعالی شاکرانرا دوست دارد و شکر کردن بر حاجت نخستین [1]امید اجابت[1] حاجت دویمین باشد ، و اگر حاجت ترا روا نکنند از بخت خویش [2]گله[2] کن و از آن کس گله مکن که اگر از گلهٔ تو باک داشتی حاجت تو روا کردی و اگر مرد بخیل و لئیم باشد بهشیاری از وی هیچ مخواه که ندهد و بوقت مستی خواه که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی باشند اگرچه دیگر روز پشیمان شوند و اگر حاجت بلئیمی افتد خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند که سه کس بجای رحمت باشند یکی خردمندی که زیر دست بی خردی باشد و دیگر بزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد و کریمی که محتاج لئیمی باشد ، و بدانکه چون ازین سخنها که در مقدمه گفتم بپرداختم از هر نوع فصلی گفتم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن بدهم و از پیشها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی و بدانی مگر بدان حاجت افتد و اگر علم اوّلین و آخرین من دانستمی ترا بیاموختمی و معلوم تو گردانیدمی تا بوقت مرگ بیغم تر ازین جهان برفتمی و لیکن چه کنم که در دانش پیاده ام و اگر نیز چیزی دانم گفتار من چه فایده کند و اگر تو از من همچنان شنوی که از پدرِ خویش شنیدم پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد از خویشتن بدهم اما اگر تو بشنوی یا نشنوی من اندر هر بابی چند سخن بگویم تا در سخنْ بخیلی نکرده باشم و تا آنچه مرا در طبع روی نموده باشد گفته باشم ،[3]

باب سی و یکم ـ در طلب علم دین و قضاء و جز آن

بدان ای پسر که در اوّل سخن گفتم که از پیشها نیز یاد کنم ، غرض از پیشه نه دوکان داریست بلکه هر کاری که مردم بر دست گیرند آن چون پیشه باشد امّا باید که آن کار را نیک بداند [4]ورزیدن تا ازان بر تواند خوردن ، اکنون چنانکه من

[1-1] A حاجت روا کردن

[2-2] L بین

[3] A adds. که گفته اند نیکبختان پند بپذیرند ،

[4] A om.

بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی زاد آنرا [1]بجوید و آن پیشه از [2]داستان نظام واستی[2] مستغنی باشد الا همه را [3]ترتیب داشتن باید و پیشه بسیارست هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود که کتاب دراز گردد واز نهاد اصل بیفتد و لیکن هر صفتی که هست از سه وجه بیرون نیست یا علمیست که تعلق به پیشه دارد یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد یا پیشه ایست بسر خود اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون [4] مهندسی و طبیبی و مسّاحی و شاعری و مانند این و پیشهٔ که تعلق بعلم دارد چون خنیا گری و بیطاری و [5]بنّائی و کاریز کنی و غیرآن و هر یکی را سامانیست و چون تو رسم و سامان آن ندانی [6]اگرچه استاد باشی دران باب همچون [7]اسیری ، و [8]پیشهای [8]نص خود معروفست شرح کردن آن حاجت نیست اما چندانکه صورت بندد سامان هر یک بتو بنمایم از بهر آنکه از دو بیرون نیست اگر ترا حاجتی افتد از اتفاق روزگار و حوادثِ زمانه بوقت [9]نیاز از اسرار هر یک اگاه باشی و اگر حاجت نبود و مهتر باشی مهترانرا علم پیشها دانستن لا بد است و بدان ای پسر که از هیچ علمی بر نتوانی خوردن الا [10] آخرتی و اگر خواهی که از علمْ دنیائی بر خوری نتوانی مگر [11]بحرفه که در وی آمیزی چون علم شرع و چون قضا و قسامی و کرسی داری و مذکّری و هرکس بدو نرسد و آنکه بدو رسد فائدهٔ آن بسیار باشد ، و در نجوم و تقویم [12]گری و فال گوئی تا آرایش جد و هزل درو نرود نفع دنیائی بمنجم نرسد و در طب تا دستکاری ورنگ آمیزی و [13]هلیله دهی بصواب ونا صواب نرود مراد دنیائی طبیب حاصل نشود پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصول آن [14]بر [14]دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و [15]حرفه آن نفع دنیاست و [16]آخرت پس ای پسر تا بتوانی گِرد علم دین گرد تا دنیا و آخرت بدست آید و چون توفیق یابی نخست اصول دین راست کن آنگاه فروع که بی اصول فروع تقلید بود ، پس اگر از پیشها که گفتم طالب علم باشی پرهیزگار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و سبک روح و دیر خواب و زود خیز و

[1] A نخواهد [2–2] A استاد B داستان نظام M داستان و نظام واستی
[3] M تدبیر [4] B, M ins. منجّمی و [5] A om. [6] A اکر
[7] B, M اسیری باشی [8–8] A پیشها [9] A بیان [10] A ins از علم
[11] L, M مخرقه [12] A نگری M کیری L ins. کری [؟] و اروش ... و مولد کری
[13] L و حیله کری [14–14] L نردبان [15] B, L محرقه M مخرقه [16] L om.

حریص بکتابت و دراست و متواضع و [1]ناملول از [1]کار و حافظ و مکرّر کلام و متفحّص سیر و متجسّس اسرار و عالِم دوست و با وقار و حرمت باش و [2]در آموختن حریص و بی شرم و حق شناس [2]استاد و باید که کتابهای [3]وافر و قلم و قلم تراش و قلم دان و محبره و کارد و پرکار و قلم جدول و مسطر و مانند این چیزها همیشه با تو باشد و بغیر ازین دل تو با چیزی دیگر نباشد و هر چه بشنوی یاد گیر و کم سخن و دور اندیش باش و بتقلید راضی مشو و هر طالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد، فصل، اگر عالم فتوی باشی با دیانت باش و بسیار درس و بسیار حفظ وبا عبادت و نماز و روزه واز ان تجاوز مکن و پاک دین و پاک جامه و حاضر جواب باش و هیچ مسئله را تا نیکو نیندیشی فتوی مزن به بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و راي خود عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت مکن وجز [4]بقول معتمدان کار مکن و هر کتابی را و جزوی را [5]معتبر مدار و اگر روایتی شنوی [6]براویان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معروف [6]مشنو و بر خبر آحاد اعتقاد مکن مگر بر راویان معتمد و [7]از خبر متواتر [7]مگریز، و مجتهد باش و [8]بسی تعصب مکن و [8]بتعصب سخن مگوی و [9]اگر مناظره کنی بخصم نگر اگر قوت او داری و دانی که بسخن از وی راجح باشی مداخله کن در مسئلها و الا موقوف دار و بیک مثال قناعت مکن و بیک حجت طرد و عکس مگوی و سخن اوّل نگاه دار تا سخن باز پسین تباه نکنی و اگر مناظره [10]فقهی باشد آیة را بر خبر مقدّم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظره اصولی موجبات ونا موجبات و ممکنات بهم عیب نبود و جهد کن تا غرض معلوم گردانی و سخن با ترتیب گوی وابتر مگوی و نیز دراز و بی منفعت مگوی، فصل، اگر مذکّر باشی حافظ باش وياد بسیار دار و بر کرسی جدل مزن و مناظره [11]مکن [11]اگرچه دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هر چه خواهی دعوی کن [12]واگر سایل باشد باک [12]نبود و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن قوم که در مجلس

[1–1] A و ملول از کار دنیا — [2–2] A om. — [3] B, M و اجزا
[4] B, L, M بر خط — [5] L, M, مقدم B مقدم و مقتدای خود
[6–6] A براویان مجهول منگر و براویان معروف نگر — [7–7] M خبر متواتر بکزین
[8–8] B, L, M om. — [9] B ins. و مذهب گری مکن — [10] A با فقیهی
[11–11] L بکذار الا — [12–12] L, M که آنجا سایل باشند مجیب کسی نبود

تو اند همه بهایم اند چنانکه خواهی همیگوی تا بسخن در نمانی و لیکن تن و جامه پاک دار و مریدانِ نعره زن بدست آر چنانکه در مجلس پیوسته نشسته باشند تا بهر نکته که تو بگوی ایشان [1]نعره زنند و مجلس گرم کنند و چون مردمان [2]بگریند تو نیز وقت وقت بگری و اگر در سخن در مانی باک مدار بصلوات و تهلیل مشغول باش و ترش رو [3] مباش تا آنها که در مجلسِ تو اند همچون تو گران جان و ترش روی نباشند از بهر آنکه گفته اند کُلُّ شَیْءٍ مِنَ الثَّقِیلِ ثَقِیلٌ و متحرک باش بوقت گفتن و در میان [4]گرمی زود سست [4]مشو و ما دام مستمع را نگر اگر مستمع [5]مضحکه خواهد [5]مضحکه گوی و اگر [6]فسانه خواهد فسانه گوی [7]و هر [7]چه عام خریدار [8]آن باشند آن گوی و چون قبول افتاد باک مدار و بدترین سخن را بهترین چیزی همی [9]فروش که بوقت قبول بخرند و لیکن اندر قبول با ترس باش که خصم مذکران در قبول پدیدار آید، و بجائی که قبول نیابی قرار مگیر و هر سوالی که بر سر کرسی کنند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگو که اینچنین مسئله نه سر کرسی را بود بخانه بیا تا جواب بگویم که خود کسی بخانه نیاید و اگر [10]تعنت کنند و بسیار نویسند رقعه را بدر و بگوی که این مسئله ملحدان و زندیقانست و سایل این مسئله زندیقست همه بگویند که لعنت بر زندیق و ملحد باد بعد ازان مسئله از تو کس نیارد پرسیدن، و سخن که در مجلس یکبار گفتی یاد دار تا دیگر بار مکرّر نشود و هر وقت تازه روی باش و در شهرها بسیار منشین که مذکرانرا و فال گویانرا روزی در پای باشد و قبول در روی تازگی و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاک دار و نیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار و [11]نماز [11]و روزهٔ تطوع بسیار کن و چرب زبان باش و در بازار بسیار مباش که عام بسیار گذرد تا بچشم عام عزیز باشی واز قرین بد پرهیز کن و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده ایم، واز تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی تا عالمی منصف باشی و علم را نیکو بدان و

---

[1] L شهقه M شقهٔ — [2] B بکریانی

[3] B ins. و خام قلتبان L, M ins. و سرد عبارت

[4-4] A سخن کرمی همی کن و زود سست مکرد B کرسی رو و دست مشوی

[5] B, L, M نکته — [6] B حکایت — [7-7] L که ندانی که — [8] L چه — [9] A مفروش

[10] B, L تعمد — [11-11] B نمازهای نوافل

آنچه دانستی بعبارت نیکو بکار بر تا خجل نشوی بدعوی کردن بی معنی، و در سخن گفتن و موعظه دادن هر چه گوئی با خوف و رجا گوی و یکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مگردان و نیز یکبارگی خلق را بی طاعت بیهشت مفرست و بیشتر آن گوی که دران [1]ماهر باشی و نیک معلوم تو باشد که ثمرۀ دعوی بی حجت شرمساری باشد، و اگر بدانشمندی بدرجۀ بزرگ [2]افتی و قاضی [2]شوی چون قضا یافتی حمول و آهسته باش و تیز فهم و زیرک و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندۀ طریقۀ [3]هر [3]گروه واز احتیال [3]هر [3]گروه و ترتیب هر قومی و هر مذهبی آگاه باش وباید که [4]حیل [4]القضات معلوم تو باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و اورا گواه نباشد وبر وی ظلم خواهد رفتن و حقی از آنِ وی باطل خواهد شدن آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر و حیله آن مستحق را بحقِ خویشتن رسانی، حکایت، چنانکه بطبرستان قاضی القضاة بود و اورا ابو العباس رویانی گفتندی مردی بود مشهور وبا علم و ورع و پیش بین وبا تدبیر وقتی مردی بمجلس او آمد وبر شخصی صد دینار دعوی کرد قاضی خصم را پرسید خصم انکار کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری گفت ندارم قاضی گفت پس خصم را سوگند دهم مدعی زار بگریست و گفت ای قاضی سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باک ندارد قاضی گفت من از شریعت بیرون نتوانم شدن یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند دهم مرد مدعی در پیش قاضی بخاک بغلطید و گفت که زینهار مرا گواه نیست و وی سوگند بدروغ بخورد و من مظلوم بمانم تدبیر کار من بکن چون قاضی بر آن جمله زاریٔ آن مرد بدید دانست که او راست می گوید گفت ای خواجه قصۀ وام دادن راست بمن بگوی تا بدانم که اصل آن کار چگونه است گفت ایّها القاضی این مرد چند سال دوست من بوده است اتفاق را بر [5]کنیزکی عاشق شد و قیمت آن کنیزک صد و پنجاه دینار بود و هیچ وجهی نداشت و شب و روز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد روزی بتماشا رفته بودیم من و وی تنها در دشت میگشتیم و زمانی بنشستیم این مرد سخنِ کنیزک همیگفت وزار همیگریست دلم بر وی بسوخت که بیست سال دوست من بود گفتم ای دوست ترا زر نیست و مرا هم بهای آن تمام

---

[1] A تمام [2–2] A فتوی و قضا رسی [3–3] A, M هر دو کروه B هر دو کونه [4–4] B حیلة القاضی M حیل قضات [5] L پرستاری

نیست و هیچ کسی نمیدانی که درین معنی فریاد برسد [1]اما مرا در همه کدخدائی صد [1]دینارست که سالهای دراز جمع کرده ام من این صد دینار را بتو دهم تو باقی را وجهی بساز تا کنیزک را بخری و یکماه [2]مراد خویش از وی بر [2]گیری و بعد از یکماه ویرا بفروشی و آن زر من باز دهی این مرد در پیش من بخاک بغلطید و سوگند خورد که یکماه بدارم و بعد ازان اگر بزیان یا بسود بخرند بفروشم وزر تو باز دهم من زررا از میان بکشادم و بدو دادم و من بودم و او و حق تعالی اکنون چهار ماه بر آمد نه زر می‌بینم و نه کنیزک میفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی دران وقت که زر بدو دادی گفت بزیر درختی قاضی گفت چون بزیر درختی بودی چرا گفتی که گواه ندارم پس خصم را گفت پیش من بنشین و مدعی را گفت دل مشغول مدار و بزیر آن درخت رو و اول دو رکعت نماز کن و صد بار بر پیغمبر صلوات فرست پس آن درخت را بگوی که قاضی میگوید که بیا و گواهی بده، خصم تبسّم کرد قاضی بدید ونا دیده آورد وبر خویشتن بپوشید مدعی گفت ایّها القاضی من می‌ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت که این مهر من ببر و درخت را بگوی که این مهرِ قاضی است میگوید که بیا و گواهی که بر تست بده پیش من مدعی مهر قاضی بگرفت وبرفت و خصم همانجا پیش قاضی بنشست قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد و بدین مرد نگاه نکرد تا یکبار ناگاه در میان حکمی که میکرد روی سوی آن مرد کرد و گفت فلان آنجا رسیده باشد گفت [3]نی [3]هنوز ای قاضی و قاضی بحکم مشغول شد آنمرد مهر قاضی بر درخت عرضه کرد و گفت ترا قاضی همی خواند چون زمانی بنشست دانست که از درخت جوابی نخواهد شنید غمگین باز گشت و پیش قاضی آمد و گفت ایّها القاضی رفتم و مهر عرضه کردم نیامد قاضی گفت تو در غلطی که درخت آمد و گواهی داد روی بخصم کرد و گفت زر این مرد را بده آن مرد گفت تا من اینجا نشسته ام هیچ درختی نیامد و گواهی نداد قاضی گفت اگر این زر از وی در زیر آن درخت نگرفتهٔ من که از تو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد گفتی نی هنوز که از اینجا تا آنجا دوروست چرا نگفتی که کدام درخت و من هیچ درخت نمی شناسم که من در زیر آن از وی زر گرفتم

1–1 A و مرا جز صد دینار همه املاک نیست

2–2 A بداری

3–3 B, L هنوز نه M نه هنوز

و من ندانم که وی کجا رفته است ، پس آن مرد را الزام کرد وزر بستاند و بخداوند داد ، پس همه حکمها را از کتاب نکنند از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم هر چند با هیبت‌تر و ترش روی و بی خنده تر بهتر تا با جاه و حشمت باشی و گران سایه و اندک گوی باش واز شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش واز خویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئله که افتد اعتماد بر رای خویش مکن با مفتیان نیز مشورت کن و ما دام رای خویش روشن دار و پیوسته از درس خالی مباش از مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربها نیز [1]نگاه دار که در شریعت رای [2]قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که اگر بر رای شرع گران آید [2]قاضی [3]سبک [3]بگیرد و چون قاضی مجتهد بود روا بود ، پس قاضی باید که زاهد و متقی و پارسا و مجتهد باشد و بچند وقت حکم نکند یکی بر گرسنگی و تشنگی و دیگر بوقت گرمابه بیرون آمدن و دیگر بوقت دلتنگی و اندیشهٔ دنیاوی که پیش آید ، ووکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم پیش وی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند برای آنکه بر قاضی شرط حکم کردن است نه متفحّصی که بسیار تفحّص بود که ناکرده به از کرده بود و سخن کوتاه کند و زود حواله بگواه و سوگند کند و جای که داند مال بسیار است و [4]مردم بی باک اند هر تجربتی و تجسسی که داند بکند و هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد[4] و معدّلان نیک را ما دام با خود دارد و هرگز حکمِ کرده را باز نشکافد و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدستِ خویش قباله و منشور ننویسد الّا که ضرورتی باشد و خط خود را عزیز دارد و سخن خود را سجل کند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع ، پس اگر این صناعت نیز نورزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر تا مگر ازان نفع یابی که آنچه از تجارت باشد حلال باشد و نیز بنزدیک همه کس پسندیده باشد ،

---

[1] M نکار [2–2] A om. [3–3] A شک نکیرد B فرا کیرد
[4–4] B مردم بکمارد M مردم فرو کنند L om.

باب سی و دوم ـ در تجارت کردن

ای پسر هر چند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعت مطلق توان گفت و لیکن چون بحقیقت نگری رسوم او چون رسوم پیشه‌وران است و [1]زیرکان گویند که اصل بازرگانی بر جهل نهاده و فروع او بر عقل چنانکه گفته اند که لَوْلَا الجُهّال لَهَلَکَ الرِجَال یعنی اگر نه بیخردان [2]بودی جهان تباه شدی و مقصود ازین سخن آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را از شرق بغرب برند و بکوه و دریا جان خود را در مخاطره نهند واز دزد و صعلوک نترسند واز حیوانِ مردم خوار واز نا ایمنی راه باک ندارند واز بهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند و بمردمان مشرق نعمت مغرب برسانند تا چارهٔ آبادانی جهان بدیشان بود و این بجز بازرگانی نباشد و این چنین کارهای مخاطره آنکس کند که چشم خِرَدِ او دوخته باشد، و بازرگانی دو گونه است و هر دو مخاطره است یکی معاملت و یکی مسافرت و معاملت [3]مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند و این مخاطره بر مال بود و دلیر و پیش بین مردی باید که اورا دل دهد تا چیزی خرد کاسد بطمع افزونی، و مسافرت را گفتم که کدام است، بر هر دو روی بازرگانی باید که دلیر باشد و بی باک بر مال و تن و باید که بامانت باشد و بهرِ سودِ خویش زیانِ مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و [4]معامله با آن گروه[4] کند که زیر دست او باشد اگر با بزرگتر از خود کند با کسی کند که امانت و دیانت و مروت دارد واز مردم فریبنده پرهیزد وبا مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد وبا مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند وبا دوستان نزدیک معامله نکند و اگر کند طمع از سود بُبُرّد تا دوستی تباه نگردد چه بسیار دوستی از سبب اندک مایه سود و زیان تباه شده است و بطمع بیشی بنسیه معامله نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار ارد، [5]و خرد نگرش نباشد که خرد نگرش بزرگ زیان بود چنانکه من میگویم، رباعی ـ

گفتم که اگر دور شوم من زبرش
دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش
بسیار زیان باشد از اندک [5]نگرش،

---

[1] A بزرکان [2] L اندی M بیخردانندی [3] A منعمانرا
[4–4] A om. [5–5] A om.

واصل تباهی بازرگانی در مبذری است تا از سود حاصل نشود از مایه نباید خوردن که بزرگترین زیانی بازرگانرا از مایه خوردنست و بهترین متاع آنرا دان که [1]بمن و رطل بخرند و بدرمسنگ بفروشند و بدترین [1]متاعی بر خلاف این باشد واز خریدن غله بر امید سود بپرهیز که هر که غله فروشد همیشه بدنام و بدنیت باشد، و تمامترین دیانت آنست که بر [2]خریده دروغ نگوید که بنزد کافر و مسلمان بر [2]خریده دروغ گفتن نا پسندیده بود چنانکه من درین معنی دو بیتی گفته ام، نظم ـ

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ * بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من * دانی بخریده بر نگویند دروغ،

وباید که بیع نا کرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد که [3]زیرکان گفته اند که شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکنند و لیکن بی مروتی نیز در طریقت نکنند که متصرفان این صناعت گفته اند که اصل بازرگانی تصرف است و مروت بتصرف مال نگاه دارد و مروت جاه، چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بر دکانِ بیّاعی بهزار دینار معامله کرد چون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع در حساب بقیراطی زر خلاف افتاد بیاع گفت ترا بر من دیناری زر است بازرگان گفت دیناری و قیراطی است درین حساب از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و بانگ می داشت واز قول خود هیچ نمی گشت تا بیاع تنگ دل شد و دیناری و قیراطی بوی داد مرد بازرگان زر بگرفت و برفت و هر که میدید مرآن بازرگانرا ملامت میکرد و چون بازرگان برفت شاگردِ بیاع از پس او بدوید و گفت ای خواجه شاگردانه بده بازرگان این دینار و قراط بوی داد کودک باز گشت بیاع گفت ای کودک این مرد از بامداد تا نیم روز از بهر قیراطی زر رنج میدید و میان جماعتی شرم نمیداشت تو طمع کردی که ترا چیزی دهد کودک زر بنمود مرد عاجز گشت وبا خود گفت این کودک خوب روی نیست و سخت خردست بر وی بخطا ظنی نمی توان بردن این مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین بعد ازان بیاع مرآن بازرگانرا دید و گفت ای خواجه چیزی عجیب دیدم از تو یکروز در میان قومی مرا در صداع قیراطیء زر از بامداد تا نماز پیشین برنجانیدی و انگاه جمله بشاگردِ من بخشیدی آن صداع چه بود و این

[1–1] A om. [2] A خرنده [3] A, P بزرکان

سخاوت چیست مرد گفت ای خواجه از من عجب مدار که مرد بازرگانم و در شرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شری و تصرف اگر بیک درم کسی مغبون گردد چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشد و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که آنکس بر ناپاک اصلیٔ خویش گواهی داده باشد نه مغبونیٔ عمر خواستم و نه ناپاک اصل ، اما [1]بازرگانی که کم بضاعت [1]باشد باید که از انبازی بپرهیزد و اگر کند با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمگین تا بوقت [2]قسمت بر وی حیفی [2]نکند و [3]بنوسرمایگی متاعی نخرد که یکرا در صد ازو بر گیرد و اورا خرج بسیار [3]افتد و چیزی نخرد که بغیر [4]دروی آید و چیز مرده و شکسته نخرد وبر سرمایه بخت آزمائی نکند مگر داند که اگر [5]زیانی بود بیش از نیم سرمایه [5]نبود ، و اگر نامه دهند که بفلان جای برسان نخست نامه بر خواند آنگاه [6]بستاند که بسیار بلاها در نامهٔ سر بسته بود و نتوان دانست که حال چون باشد اما بر نامهٔ نیازمندان زنهار [7]نخورد و بهر شهری که در شود خبر از [8]حیف ندهد و چون از راهی در آید خبر [9]مرگ کسی را ندهد و بخبر تهنیت تقصیر نکند ، و بی همراه براه بیرون نشود و در کاروان میان انبوهی فرود آید و قماش جای انبوه بنهد و میان سلاحداران نرود و ننشیند که صعلوک اوّل قصد سلاح‌دار کند و اگر پیاده باشد با سوار همراهی نکند واز مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که ویرا بصلاح داند که بسیار مردمِ نا پاک باشد که راه غلط نماید واز پس بیاید و کالا بستاند و اگر کسی براه پیش آید بتازه روی بر وی سلام کند و خویش را بمضطربی و درماندگی بدو ننماید وبا [10]رصدبانان خیانت نکند و لیکن بخیره سخن خویش در فریفتن ایشان تقصیر نکند ، و بی زاد و توشه براه بیرون نشود و بتابستان بی جامهٔ زمستان نرود اگرچه راه سخت آبادان بود و [12]مکاری را خوشنود دارد و چون بجائی فرود آید که [13]آشنا و دلیر نباشد بیّاع امین گزیند ، وباید که با سه گروه

1–1 A بازرگانی را
2–2 B, L, M حیف ازو حیفی برگیرد
3–3 A و نیز بسر مایه کسی متاع نخرد و چیزی بخردی و بزرگی نخرد
4 M تغیّر از روی P دروتی
5–5 A زیادتی نکند از سرمایه کم نشود
6 B برسانی L, M برساند
7 A خور
8 A بد L اراجیف بخیر
9 B, L, M تعزیت
10 A راهبانان
11–11 A بلطف و سخن خوش با
12 A, کِری کش
13 L استاد

مردم صحبت [1]دارد با مردم جوانمرد و عیارپیشه وبا مردم توانگر وبا مروت [2]وبا مردم راهبان و [2]بوم شناس و جهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی خو کنی و در آسایش اسراف مکن تا اگر وقتی بضرورت رنج رسد بتو آسان‌تر باشد و هر کاری که بتوانی کردن هم تو کن و بر کسی ایمن مباش که دنیا زود فریبست اما سرمایهٔ بازرگانی راستی است و در خرید و فروخت جلد باش و ایمن و راست گوی باش و بسیار خرنده وباز فروشنده و تا بتوانی بنسیه داد و ستد مکن پس اگر کنی با چند گونه مردم مکن با مردم دانشمند و علوی [3] وبا مردم نوکیسه و کم چیز و وکیلان خاص قاضی و کودکان [4] وبا خادمان، هرگز با این قوم معاملت بنسیه مکن و هر که کند از صداع و پشیمانی نرهد و مردم چیز نا دیده را بچیزِ خود استوار مدار وبر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بنا آزموده مده که روزگار دراز باید تا آزموده و معتمدی بدست آید که در مثل است که دیو آزموده بهتر از مردمِ نا آزموده و مردم را [5]بمردم آزمای پس [5]بخویشتن که هر که مر تن خویش را نشاید هیچ کس دیگر را نشاید و مردم را بکردار آزما نه بگفتار و گنجشکیٔ نقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفرِ خشکی دَه نیم سود بدست آید بطمع ده پانزده به دریا مشو که سفر دریا را [6]سود تا کعب بود و زیان تا [6]گردن و نباید که بطمع کوچک مایهٔ [7]سر مایهٔ [7]بزرگ بباد دهی و اگر بخشکی واقعهٔ افتد که مال برود مگر جان بماند و در دریا هر دو را خطر بود مال را عوض بود اما جانرا عوض نبود و نیز [8]کار دریا را به [9]کار پادشاه مثل کرده اند که [10]بجمع آید و بجمع بشود و لیکن از بهر آثار تعجب را اگر یکبار بنشینی روا باشد بوقت توانگری که پیغمبر صلعم فرموده است اِرْكَبُوا الْبَحْرَ مَرَّةً وَانْظُرُوا إِلَى آثَارِ عَظَمَةِ اللّٰهِ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى و در وقت داد و ستد بی مکاس مباش و بعد از بیع مکاس مکن،

---

[1] B, L نکند A داری M کند — [2-2] A حق
[3] A ins. معامله مکن که نباید که خاطر ایشان از تو برنجد و اگر معامله کنی بسامان بسوی ایشان شو
[4] M ins. وبا خویشاوندان وبا دوستان — [5-5] A بمردمی آزمای بتن خویش
[6-6] A خطر جان و مال را شامل است — [7-7] A جان و دل را — [8] A دریا بار
[9] A بارگاه — [10] A ins. هرچه

و کار خویش جمله بدست کسان باز [1]مهل که گفته اند ، بدست کسان مار باید گرفت ، بپای کسان خار باید سپرد ، و سود و زیان خویش همه شمار کرده دار و بخط خویش نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی وبا غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار و بدست خود بر خود هیچ [2]واجب مکن تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی و پیوسته کدخدائی خود را از سود و زیان و کم و بیشِ معاملت باز همی رس و مطالعه همیکن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرود [3]نمانی واز خیانت کردن پرهیز که هرکه با مردمان خیانت کند باید که چنان داند که آن خیانت با خود کرده است ، حکایت ، شنودم که مردی بود گوسفند و رمهای بسیار داشتی و اورا شبانی بود پارسا و مصلح هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گِرد کردی و بنزدیکِ خداوند گوسفند بردی آنمرد همچندانکه شیر بودی آب در آنجا خلط کردی و بشبان دادی و گفتی که برو بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و پندی داد که ای خواجه مکن با مسلمانان خیانت که هر که با مردمان خیانت کند عاقبتش نا محمود بود آنمرد سخن شبان نشنید و همچنان میکرد تا اتفاق را یک شب این شبان گوسفندانرا در رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلندی رفت و بخفت فصل بهار بود از قضای خدائی بر کوه باران عظیم ببارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و گوسفندان را هلاک کرد دیگر روز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر آنمرد بپرسید که چرا شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه ترا گفتم که آب در شیر میامیز که خیانت باشد فرمان من نکردی اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی جمله جمع شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند ، پس تا توانی از خیانت کردن پرهیز که هر که یکبار خاین گشت بیش کس بر وی اعتماد نکند و راستی پیشه کن که بزرگترین طرازی راستی است ، نیک معامله و خوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن و چون کردی خلاف مکن و بسیار مگوی و چون بگوی راست گوی تا حق تعالی در معاملهٔ تو برکت کند و در معاملت از حجت استاندن و دادن هشیار باش و چون حجتی بخواهی دادن تا نخست حق بدست نگیری حجت از دست مده و هر کجا رَوی آشنائی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ باری بشهر نرفته باشی با نامهٔ محتشمی رو تا

[1] A, P مده

[2] L, M حجت

[3] A مانی

بتعریف خویش معروف شوی، وبا مردم ساخته باش وبا مردم [1]ناسازنده و جاهل و احمق و کاهل وبی نماز وبی باک سفر مکن که گفته اند اَلرَّفیقُ ثُمَّ اُلطَّرِیقُ و هر که ترا امین دارد گمان او در خویشتن دروغ مکن و هرچه بخری نادیده ونا [2]نموده مخر و آنچه بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و پیمان بفروش تا آخر از داوری و گفت و گو رسته باشی، و طریق کدخدائی نگاه دار که بزرگترین بازرگانی کدخدائی خانه است وباید که کدخدائی پراگنده نکنی و حوایج خانه جمله در سالی یکبار بوقت [3]نوغان بخری از هرچه ترا بکار آید و چندانکه در سالی بکار شود بخر واز نرخ آگاه همی باش چون نرخ گران شود از هر چیزی نیمی بفروش از آنچه خریده باشی تا آن سال رایگان خورده باشی و درین نه بزه بود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی ببخل منسوب نکنند که این از جملهٔ کدخدائیست و چون در کدخدائی خللی بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت کنی تا آن خلل در کدخدائی راه نیابد پس اگر دخل زیادت نتوانی کرد در خرج کم کن که همچنان باشد که چارهٔ زیادت کرده باشی، پس اگر از بازرگانی نیکو نیفتدت و خواهی که عالِمی شریف باشی از علم دین گذشته هیچ علمی شریفتر و سودمندتر از علم طب نیست که رسول صلعم فرموده است که اَلْعِلْمُ عِلْمَانِ عِلْمُ اُلأَبْدَانِ وَعِلْمُ الأَدْیَانِ،

باب سی و سیوم ـ در علم طب

ای پسر اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانکه در تن آدمی هرچه موجودست یا طبیعت است یا خارج از طبیعت و طبیعی سه قسم است قسم اول آنست که ثبات و قوام تن بدوست و قسم دویم آنست که [4]توابع است آنچیزها را که ثبات و قوام تن بدوست و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند و آنکه خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند یا بواسطه یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود، امّا آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست یا از جنس مادت است یا از جنس صورت آنکه از جنس مادت است یا سخت دورست چون اسطقسات و عددش چهارست هوا و آتش و خاک و آب ویا

---

[1] L, M ناساخته [2] M آزموده [3] A (later addition) ارزانی M نوناهاء نوکها
[4] A توقع

[1]نزدیکتر از [1]اسطقسات است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و هشت نا معتدل چهار مفرد و چهار مرکب یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط و عددش چهارست صفرا و سواد و بلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاط چون اعضا و عـددش نزدیک جمعی چهـارسـت و نزدیک بعضی دو و معنی این سخن که گفتم آن است که ترکیب اعضـا از اخـلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقسـات است و او دورترین ماده است ، و آنچـه از جنس صورت است بر سه قسم است قوی و افعال و ارواح و قوی بر سه قسم است نفسانی و حیوانی و طبیعی ، اما نفسانی و آن پنج حس است بصر و ذوق و سمع و شم و لمس و قوت حرکت است و عدد اقسام او بر حسب اقسام اعضاست که آنرا حرکت است و قوت [2]مدرکهٔ [2]باطن است و این سه قسم است تخیل و فکرت و ذکر ، و حیـوانی بر دو قسمت است فاعله و منفعله ، و طبیعی بر سه قسمت است مولده و مربیه و غاذیه ، و افعـال بر عدد قوی نفسـانی و حیوانی و طبیعی است از بهر آنکه روحْ خادم قـوتست و قوت مبدأ فعـل است و فعل تاثیر قوت پس افعـال راست بر عـدد قوی باشد ، و آنکه توابع است مر چیزها را که ثبات و قوام تن بدوست چون فربهی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی گونـه که تابع خون است و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعلهٔ حیوانی است و چون [3]خشم که تابع قوت منفعله حیوانی است و چون شجاعت که تابع اعتدال قوت [4]حیوانی است و چون عفت که تابع اعتـدال [4]قوت شهوانیست و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است و چون جمله عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یا تابع صورت ، و آنکه تن را از حال بحال بگرداند آنرا اسباب ضروری [5]خوانند و این شش قسم است یکی هواست دویم طعام سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم کشادگیٔ طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون انـدوه و خشم و بیم و مانند آن و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست از هر یک و هر یک را ازین جمله تاثیر است در تن مردم چون هر یک ازین جمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم تمامتر و صوابتر وبر وجـه اعتـدال بود و چون بعضی را

1–1 A استقسی   2–2 B, L, M سیاست   3 A جسم   A marg, ins. سکون آن
4–4 A omits.   5 A است

ازین جمله تغیر افتد یا استعمال مردم بعضی را ازین جمله بر وجه خطا باشد بیماری و علت پدید آید بر موجب افراط که رفته باشد، و آنکه خارج از طبیعت است سه قسم است سبب و مرض و عرض و سبب بر [1]سه قسم است یا سبب بیماری اعضای [2]آلی متشابه یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسم است یا سبب بیماری سرد و آن بر هشت وجه است [3]یا سبب بیماری تر یا سبب بیماری خشک و هر یک ازین بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر عدد و سبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماری شکل باشد یا سبب بیماری تقعیر و تجویف و آن بر هفت قسمت باشد یا سبب خشونت باشد و آن بر دو قسمت باشد یا سبب ملاست باشد و این بر دو قسمت باشد و سبب بیماریهای مقدار بر سه نوع است و سبب بیماریهای وضع و سبب بیماریهای عدد هر یک دو نوع است، و سبب تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترک خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم اندر اعضای آلی و بیماریهای اعضای متشابه بر هشت قسمت است چهار مفرد گرم و سرد و تر و خشک و چهار مرکّب گرم و تر و گرم و خشک و سرد و تر و سرد و خشک، و بیماریهای اعضای آلی بر چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت افتد و در مقدار و در وضع و در عدد و بیماریهای خلقت چهار قسمت است آنکه در شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق ملاست بود، بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه از طریق زیادت افتد و انکه از طریق نقصان، و بیماریهای وضع هم بر دو گونه است یا عضو از جایگاه خویش زایل شود یا به پیوند با دیگر اعضا بفساد آورد، بیماری‌های عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هر دو، و عرض بر سه قسم است یا عرضهای بود که تعلق بافعال دارد یا باحوال تن یا اندر استفراغات پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد بر سه قسم است و آنچه تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق باستفراغات دارد بر سه قسم است [4]و باید که بدانی که طب بر دو قسم است علم است و عمل اما قسم علمی این است که ترا باز نمودم، اکنون

---

[1] ? پنج   [2] B لالی L, M om.   [3] Misplaced in A

[4] A resumes here after a misplaced section.

بگوییم که هر علمی از آنچه گفتم ترا از کجا طلب باید کرد تا هر یک را بشرح و استقصا بدانی که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصا جالینوس یاد کند بیشتر در سته عشر و برخی بیرون از سته عشر اما علم [1]اسطقسات آنقدار که طبیب را بکار آید اندر کتاب اسطقسات طلب کن از جملهٔ سته عشر و [1]علم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن از جملهٔ سته عشر و علم اخلاط از مقالهٔ دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه هم از جملهٔ سته عشر و علم اعضای متشابهه از تشریح [2]کوچک طلب همی کن هم از سته عشر و علم اعضای آلی از تشریح بزرگ طلب کن که بیرون سته عشر است و علم قوای طبیعه از کتاب القوی الطبیعیّه طلب کن از جملهٔ سته عشر و همچنین قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم از جمله سته عشر و قوای نفسانی از آرای بقراط و افلاطون طلب کن و این کتاب تصنیف جالینوس است بیرون سته عشر و اگر خواهی که متبحر شوی واز پایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون و الفساد واز کتاب السمآء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس و المحسوس و علم اعضا از کتاب الحیوانات و اقسام الامراض از مقالت نخستین از کتاب العلل و الامراض طلب کن از جملهٔ سته عشر و اسباب اعراض از مقالت دویم ازین کتاب که گفتم و اقسام اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض از مقالت چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم، چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمهٔ از قسم عملی یاد کنم اگرچه سخن دراز شود از بهر آنکه علم و عمل چون جسم و روح بهم اند جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن از خورشهای پیران و کودکان که معالجت بیماران بر دو گونه است و معالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد از قوت بیماری و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و [3]سخنش و طبعش و طبع جایگاه و حال مزاج، فصل، ببایدکه آب و محبّس و جنس و عرض ظاهر و علامات نیک و علامات بد و انواع [4]رسوب و علامات بیماریها که در باطن می‌افتد و نشانهای بحران که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند و تدبیر امراض [5]حاده بر چه

[1–1] A omits. [2] A omits. [3] A سختی B سختیش و
[4] B شرب [5] B حاره M جاده

سان باشد و در ترکیب ادویه ماهر بود [1]بتدبّر مذهب اصحاب قیاس و قوانین معالجت [2] و اگر این هر یک را شرح کنم قصهٔ دراز گردد اما بگویم که علم هر یک را از کدام کتاب باید طلبیدن تا ترا معلوم شود تا بوقت حاجت طلب کنی، اما خفظ صحت از تدبیر [3]الاصحّا طلب کن از جملهٔ سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج [4]از حیلة [4]البرء از جمله سته عشر طلب و علامات نیک و بد از تقدمة المعرفة واز فصول بقراط طلب کن و علم نبض از علم النبض الکبیر واز نبض الصغیر و علم بول از مقالهٔ اول طلب کن از کتاب بحران از جملهٔ سته عشر واز کتاب البول جالینوس که بیرون سته عشر است [5]و علامتهای بیماریها که اندر باطن تن باشد از اعضای آلیه طلب باید کردن و علم بحران از کتاب البحران از سته عشر و علم حمیات از کتاب حمیات هم از سته [5]عشر و تدبیر امراض حاده از کتاب ماء الشعیر طلب باید کرد از جمله تصانیف بقراط واز کتب ادویه که جالینوس کرده باشد، و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور نکند [6] و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده تا علتهای غریب بر وی مشکل نگردد و اعلال احشا بر وی پوشیده نماند و آنچه در کتاب خوانده باشد برأی العین همی بیند و بمعالجت در نماند وباید وصایای بقراط خوانده باشد تا در معالجت بیماران شرط امانت و راستی بجای تواند آوردن و پیوسته خود را و جامه را پاک دارد و مطیّب و معطّر باشد و چون بر سر بیمار شود تازه روی و خوش دل باشد و خوش سخن و بیماران را گرمی همی دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید، اگر بیماری بود که پنداری در خوابست و چون بخوانی پاسخ دهد و لیکن ترا نشناسد و چشم باز میکند وباز می‌غنود علامت بد باشد و اگر مدهوش بینی و دست و پای بهرجا میزند و خود را میشوراند علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی بانگی برزند و دست و انگشتان خود همی [7]گیرد و می [8]فشارد هم علامت بد بود و اگر سپیدیٔ چشم بیمار سپیدتر از عادت خویش بود و سیاهی سیاه‌تر و زبان [9]گرد دهان می [9]گرداند ودم از کش میکشد علامت بد بود

---

[1] B و M بر   [2] B, M ins. بدانسته باشند   [3] B الاصحاب
[4–4] A, om. B حیلة المرض   [5–5] A om.   [6] B ins. تا خطائی نیفتد
[7] A گرداند   [8] A فشاند   [9–9] B از دهان بیرون همی کند [A برآرد]

و اگر از رشک یا از غم ِ صعب بیمار شود یا دمه دارد بد باشد و اگر بیمار پیوسته قی میکند لون لون سرخ و زرد و سیاه و سفید ویا قی باز نه ایستد هم [1]مخوف باشد و اگر بیمار را کاهش و سرفه بود [2]خدوی وی بگیرد بر [3]رکوئی و خشک کند آنگاه [4]رکو را بشوید اگر نشان بماند هم علامت بد بود ، و این جمله را که گفتم هیچ دارو مکن آن بیمار را که تا این علامت با ایشان باشد معالجت سود ندارد ، پس ای پسر اگر بسر بیمار شوی و ازین علامتها نباشد امیدوارتر باید بود ، فصل، آنگاه دست در مجسّهٔ بیمار نه اگر بجهد و زیر انگشت [5]بدود بدانکه خون غالب است و اگر زیر انگشت باریک و [6]نرمک و [6]دیرتر جهد [7]رطوبت غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و سطبر و سست جهد [8]سودا غالب باشد پس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش را بران جانب کن ، پس چون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن اگر آب سپید بینی نه روشن مرد از غم بیمار بود و اگر سپید و روشن بود علت از باد خام و رطوبت نا گوارا بود و اگر چون آب روشن بود از کراهیتی بیمار بود و اگر برنگ [9]ترنج باشد و در وی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی و [10]در بن قاروره خطی نماید علت قریب العهد بود و اگر برنگ زعفوان بینی بدانکه اورا تب صفرایست و خون نیز با صفرا یار باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و بن آب سیاه وام باشد علتش از گش سبز بود دارو مکن و اگر بر سر آب سیاهی بود همچنین ، و اگر [11]بن قاروره بزردی زند یا بسبزی زود به گردد و اگر بیماد هذیان گوید و آب سرخ بود و سیاه فام گش سیاه با خون آمیخته بود و لهب وی بر سر رفته هم ازو محترز باش و اگر سیاه بود و بر [12]زبر وی چون خونی ایستاده بود ویرا پدرود کن و اگر سیاه بود [13]و مانند [14]سبوس چیزی [13]بود یا بر سر چون خونی ایستاده بود بر سر آن بیمار مرو و اگر آب زرد بود و آن چنان نماید که چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ فام علت از خون بود فصد باید کرد که زود به شود و اگر زرد بود و در وی خطهای سپید بیماری دیرتر

---

[1] A محفوف
[2] A حزوی
[3] A رکوهی
[4] A رکوه
[5] A, M برود
[6-6] B, M سست
[7] B, M سودا
[8] B, M رطوبت
[9] B آب برنج
[10] A درین prob for در بن B, M om.
[11] B om.
[12] B om. M سر
[13-13] A om.
[14] M سونیز

کشد و اگر سبز رنگ بود علت از سپرز بود و اگر سبزی و سیاهی دارد [1]از تبش [1]بود و اگر سپید بینی و در وی [2]چون کرم سوله چیزی باشد باد بواسیر بود و جماع نتواند کرد ، چون آب دیدی و مجس دیدی آنگاه جنس علت جوی چون اجناس علتها نه یک گونه باشد ، فصل ، و چون جنس دانستی تا بغذا کفایت شود بدارو و ضماد مکوش و تا بسفوف و طلی کفایت شود بحب و مطبوخ مکوش و زنهار بدارو کردن دلیری نکنی تا بتسکین و لطف کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن و چون کار از حد بخواهد شد بداروی محض مشغول باش بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را [3]متهم مکن و تعهدنامه مکن و بر بیمار شکم بنده حکم منه که قبول نکند لیکن دفع مضرات آن چیزها که خورده باشد میکن ، و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن و علت شناختن است و اندر این باب سخن بسیار گفتم از انکه من علم طب را دوست میدارم که علم [4]معتبرست و بسیار ازان گفتم که هر که چیزی را دوست دارد ازو بسیار گوید ، اما اگر اتفاق این علم [5]نیفتدت علم نجوم علمی شریف است جهد کن در آموختن آن که علمی سخت بزرگست ازان سبب که معجزه پیغمبری مرسل بوده است پس بی شک این علم نبوتست [6]اگرچه درین وقت بحکم شریعت محمد رسول الله صلعم منسوخ [6]است ،

باب سی و چهارم ـ در علم نجوم و هندسه

اگر منجم باشی جهد کن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری که علم احکام نجوم علمی وافرست داد او بتمامی نتوان دادن بی خطائی زیرا که هیچ کس چنان مصیب نبود که بر وی خطا نرود اما بهمه حال ثمرهٔ نجومْ احکام است و چون تقویم کردی فایده از تقویم احکام است پس چون از احکام نمیگزیرد جهد کن تا اصولش نیکو بدانی وبر مقومی قادر باشی که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود و طالع درست شود و نگر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصای سخت که بحساب و نمودارات [7]ممهّد کنی و چون حساب و نمودارات راست آمد آنگاه حکمی

[1–1] B بیمار مردنی است M اورا بعد ازان باز نبینی [2] A حون B چیزی خون
[3] B مقیم [4] sic A only ; other sources مفید [5] A بیفتدت
[6–6] sic A. B, L, M omit. [7] L مهذّب

که ازان کنی راست آید و بهر حکمی که کنی [1]مولودی و ضمیری [2]مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی واز طالع و درجهٔ طالع و خداوند طالع واز قمر و بروج قمر و خداوند برج قمر و مزاج کواکب که در هر برج باشد چون باشد واز خداوند خانهٔ حاجت و آن کواکب که از وی ماه بر گشته بود و آن کوکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کوکب که مستولی بود بدرجه طالع و خانه آن کوکب که مستولی بود بدرجه تسیر [3]کواکب واز آن کواکب ثابتـه که [4]بسیر بدو رسیده باشد واز درجهٔ [5]منیره و [6]مسعود و درجهٔ مظلمـه و درجهٔ [7]آثار واز درجهٔ محترق که در جرم آفتاب بود از صاعد و هابط غافل مباش واز سهمهای اثنا عشریات و دریجان و ارباب مثلثات و حد و شرف و هبـوط و خانه وبال و فرح و آفت و اوج و حضیض آنگاه بنگر در [8]حالات قمر و کواکب چون خیر و شر و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعید النور و بعیـد الاتصـال و خالی السیر و وحشی و دفع و فوت [9]مکانات و قبـول و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی و معرفت هیلاج و کدخدا و عطیـه دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن [10]تسییرها پنجگانه، چون ازین همـه آگاه گردی آنگاه سخن گوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم معتمد کن چنانکه خل آن تقویم از زیجی کرده باشـد که بخطی معروف است و در اوسـاط آن نگاه کرده و مجموعه و مبسوطهٔ او نیکو دیده و اندر تعدیلهای وی تامـل کرده، وبا این همه [11]احتراز کن از سهو و غلط تا خطائی نیفتد چون این احتیاط کرده باشی باید که ترا [12]اعتماد بود که هر حکمی که من کرده ام چنین خواهد بود و اگر بر ان قول معتمد نباشی هیچ اصابت نیفتد [13]و مسئله که پرسـنـد [13]ضمیر هرچـه [14]گوئی توان گفتن چنانکه [15]بیشتر حکم تو راست آید، اما حدیث مولودها من از استاد خود چنین شنودم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر جدا شود که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم زن افتد و قبول کند

---

[1] B تولدی
[2] Not in MSS.
[3] A کوکب
[4] A (?) بیشر B, M
[5] A مسیر M om.
[6] M om.
[7] B (?) آمار
[8] A, B, apparently رجالات corrected to درجات
[9] L, M مکافات
[10] A سیرها
[11] M مقرر
[12] A اعتقاد
[13–13] L و در مسئله که رسد ضمیری M و در مسئلهٔ ضمیری که پرسند
[14] M خواهی
[15] L, M غالب

آن طالع اصلیت نیک و بد همه بدان پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا
شود آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیفتد آنرا تحویل وسطی
خوانند و تحویل شهور را تحویل صغری خوانند وبر سر مردم آن گذرد که در
طالع مسقط النطفه بود و دلیل این سخن خبر رسول است صلّعم که فرموده است
اَلسَّعِیدُ مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ أُمِّهِ وَاُلشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فی بَطْنِ أُمِّهِ و سخن پیغمبر
همان معنی دارد که من گفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست که آن نه [1]ببالای چون
توئی [2]بافته اند اما این که از طالع تحویل کبری گوئی طریق استادان گذشته نگاه
دار و اندر هر حکمی که کنی چنان کن که پیش ازین گفتم اگر وقتی مسئله پرسند
اول بطالع وقت نگر پس بقمر و برج خداوندش و بدان کوکب که قمر بدو خواهد
پیوست و بدان کوکب که قمر ازو باز گشته است و بدان کوکب که در طالع یابی یا
در وتدی و اگر در وتد بیش از کوکبی یابی بنگر که مستولی کیست و [3]شهادت کرا
بیشترست سخن ازان کوکب گوی تا مصیب باشی ، فصل، آنچه شرط احکامست اینست
که گفتم اکنون اگر مهندس و مسّاح باشی در حساب قادر باش و زینهار تا یک ساعت
بی تکرار حساب نباشی که علم حساب علمی وحشی است پس اگر زمینی پیمائی نخست
زوایا را بشناس و شکلهای مختلف الاضلاع را خوار مدار و مگوی که این را [4]برنگ
مساحت بکنم وباقی بتخمین که [5]حساب مساحت تفاوت بسیار [5]دارد و جهد کن تا
زوایا را نیکو بشناسی که استاد من پیوسته مرا گفتی که هان تا از زوایا غافل نباشی
در حساب که بسیار ذوات الاضلاع بود که در وی زاویهٔ قوسی بود برین مثال [6]>
یا برین [6]ک و [7]بسیار حاده بود که بمنفرج ماند و [7]آنجا جای بود که تفاوت بسیار
افتد و اگر شکلی بود که مشکل بود مساحت آن بتخمین [8]مکن بلکه همه را مثلث کن
یا مربع که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید و آن وقت هر یک را جدا
جدا به پیمای تا راست آید ، و اگر همچنین درین باب سخن بگویم بسیار بتوان گفت
اما کتاب از حال خود بگردد و ازین قدر گفتن نا گزیر بود ازان که سخن نجوم
گفته بودم خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم تا از هر علمی بهره مند باشی ،

[1] B سای L ببای M بفکر [2] A بیفزاید L بافته‌اند B, M یافته اند
[3] A سعادت [4] A om. M بریک [5–5] A, M در مساحت بود بیرون آرم
[6] Figures of different shapes are provided by the various sources.
[7–7] A omits.
[8] M بکن

باب سی و پنجم ـ در رسم شاعری

اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهلِ ممتنع باشد و پرهیز از سخن غامض و چیزی که تو دانی و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافی تهی قناعت مکن وبی صناعت و ترتیب شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود با صنعت و حرکت باید که بود [1]و [2]غلغلی باید که بود اندر شعر و اندر زخمه و اندر صوت تا مردم را خوش [1]آید ویا صناعتی برسم شعر چون [3]مجانس و مطابق و متضاد و متشاکل و متشابه و مستعار و [4]مکرّر و مردّف و مزدوج و [5]موازن و [6]مضمّن و مضمر و مسلسل و مسجّع و مستوی و موشّح و موصّل و مقطّع و مخلّع ومسمّط و [7]مستحیل ذو قافیتین و رجز و متقارب و مقلوب ، اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در [8]مدح استعارت [9]بکار دار و اگر غزل و ترانه گوی سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف [10]گوی و امثالهای خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید و [11]شعر عروضی و گران مگوی که گِرد عروض و وزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف اما اگر بخواهند آنگه بگوی که روا باشد ، و علم عروض بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز تا اگر میان شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفتی بکند یا اگر امتحان کنند عاجز نباشی ، و این هفده بحر که از دایرهای عروض پارسیان بر خیزد نامهای این دایرها و نام این هفده بحر بدان چون هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف و هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب و سریع و مجتث و متقارب و قریب اخرب و طویل و وزنهای تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند آن جمله معلوم خویش گردان ، و آن سخن که گوئی اندر شعر در زهدیه و در مدح و غزل و هجا و مرثیه آنچه گوئی داد آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن نا تمام مگوی و هر آن سخن که در

1–1 A om.   2 B غلغلتی M حالتی   3 M مجالس   4 A مکنون
5 B, M موازنه   6 M مثمن   7 B مستحل   8 B ممدوح
9 A فکاه B گوی   10 B, M omit.   11 B, L, M وزنهای

نثر بگویند در نظم مگوی که نثر چون رعیت و نظم چون پادشاه آن چیز که پادشاهرا شاید رعیت را نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و در مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هرکس بدان و مدح که گوئی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی شمشیر تو شیر افگن است و به نیزه کوه بیستون بر داری و بتیر موی شگافی و آنکه هرگز بر خری ننشسته باشد اسب اورا بدلدل و براق و رخش و شبدیز مانند مکن و بدانکه هرکسرا چه باید گفت اما بر شاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که اورا چه خوش آید که تا تو آن نگوئی که او خواهد او ترا آن ندهد که ترا باید، و حقیر همت مباش و در قصیده خود را بنده و خادم مخوان الاّ در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجا گفتن عادت مکن که سبو پیوسته درست از آب نیاید، اما اگر بر زهد و توحید قادر باشی تقصیر مکن [1]که در هر دو جهان نکوست و در شعر دروغ از حد مبر هرچند [2]مبالغت در شعر هنرست و [3]مرثیت دوستان و محتشمان نیز واجب کند و اگر هجا خواهی که گوئی همچنان که در مدح کسی را بستائی بر ضد آن بگوی که هرچه ضد مدح بود هجا باشد و غزل و مرثیه همچنین اما هرچه گوئی از جعبهٔ خود گوی و گرد سخن مردمان [4]مگرد [5]تا طبع تو کشاده [6]شود و میدان شعر بر تو فراخ [7]گردد و هم بدان قاعده نمانی که در اول در شعر آمده باشی اما چون بر شاعری قادر شده باشی و طبع تو کشاده شود و ماهر گشته باشی اگر جائی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید اگر خواهی بر گیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن و بعینه همان لفظ بکار مبر اگر آن معنی در مدح بود در هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و گرد بازار گردی [8]مُدبر روی و پلید جامه مباش و دایم تازه روی و خندان باش و حکایات و نوادر سخن و مضحکات بسیار حفظ کن و [9]در پیش ممدوح گوی که شاعر را ازین چاره [9]نبود،

[1] B defective from here to end of chapter. [2] L مبالغت دروغ M دروغ
[3] A مرتبت [4] A مگوی [5] انکه [6] نگردد [7] نشود
[8] M ترش [9–9] M شاعر را بازار پیش ممدوح ناگزیر بود

باب سی و ششم ـ در خنیا گری

ای پسر اگر خنیاگر باشی خوش‌خو وسبک روح باش و خود را همیشه پاک جامه و مطیّب و معطّر دار و [1]چرب زبان باش و چون در [2]سرائی در شوی بمطربی ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران مزن و نیز راههای سبک مزن که در همه وقت از یک نوع زدن شرط نیست که همه آدمیان بر یک طبع نباشند همچنانکه [3]خَلق مختلف است خُلق [3]نیز مختلف است و ازین سبب است که استادان ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند اول دستان خسروانی [4]زدن از بهر مجلس ملوک ساخته اند بعد ازان [5]طریقها [5]بوزن گران بنهاده اند چنانکه بدان سرود توان گفت و آنرا راه نام کردند و آن راهی بود که بطبع پیران و خداوندان [6]جد نزدیک بود پس این راههای گران از برای این قوم ساخته اند اما چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند که از بهر پیران طریقی نهاده ایم از بهر جوانان نیز طریقی نهیم پس بجستند و شعرهای که بوزن سبکتر بود و بروی راههای سبک ساختند و آنرا خفیف نام کردند تا از پسِ هر راهی که گران باشد ازین خفیف بزنند تا در نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد و هم جوانانرا پس تا کودکان و زنان و مردان لطیف طبع تر بی بهره نباشند ترانه از بهر این قوم تصنیف کردند تا این قوم نیز راحت یابند از آنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف‌تر از وزن ترانه نیست، پس همه از یک نوع مزن و مگوی و چنین که یاد کردم مطربی میکن تا همه کس از سماع تو بهره یابند و در مجلسی که بنشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ [7]روی و دموی بود بیشتر بر بم زن و اگر زرد روی و صفرائی باشد بیشتر بر زیر زن و اگر سفید پوست و فربه بود و مرطوب بیشتر بر بم زن و اگر سیاه گونه و نحیف و سودائی بود بیشتر بر سه تاره زن که این رودها را بر چهار طبع مردم ساخته اند، هر چند این که گفتم در شروط و آئین مطربی نیست خواستم تا ترا ازین معنی آگاه کنم تا ترا معلوم شود، دیگر جهد کن تا [8]محاکی باشی که بر مقدار حکایت و مطایبت و

---

[1] A خوش [2] L بسرای کار M بسراکاری
[3–3] A مجلس مختلف است A marg. برنگ مختلف اند بطبع نیز
[4] L, M زنند [5–5] A طریقهای [6] L خرد [7] L, M رنگ
[8] A انجا که

مزاح کردن بر آسائی تا رنج مطربی تو بکاهد و اگر خنیاگر باشی و شاعری نیز بدانی عاشق شعر خویش مباش و همه روایت از شعر خود مکن که [1]چنانکه ترا با شعر خود خوش بود مگر آن قوم را نیک نباشد که خنیاگران راویان شاعران اند نه راوی شعر خویش ، دیگر اگر نردباز باشی چون [2]بمطربی روی اگر دو کس باهم نرد بازند مطربی خویش باطل مکن و بتعلیم کردن نرد منشین یا خود بنرد و شطرنج مشغول مشو که ترا بمطربی خوانده اند نه بقماری و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه دار غزل و ترانهٔ بی وزن مگوی و میاموز که نا خوش بود که سرودت جای دیگر بود و زخمه [3] جای دیگر و اگر بر کسی عاشق باشی همه روز حسب حال خود مگوی که اگرچه ترا این خوش آید دیگرانرا خوش نیاید و هر سرودی در معنی دیگر گوی شعر و غزل بسیار یاد گیر در فراق و وصال و [4]توبیخ وملامت و عتاب و رد و منع و قبول و وفا و جفا و احسان و عطا و همه حسب حالتهای وقتی و فصلی چون سرودهای بهاری و خزانی و زمستانی و تابستانی باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفت نباید که اندر بهار خزانی و در خزان بهاری گوئی و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی و وقت هر سرودی باید که بدانی ، و اگرچه استاد بی نظیر باشی در سراکار حریفان می‌نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که [5]حرفه مطربی بدانند بس مطربی کن و نواها نیک میزن اما سرود بیشتر در پیری و مذمت دنیا گوی و اگر قوم جوانان و کودکان باشند بیشتر طریقهای سبک زن و سرودهای گوی که در صفت زنان گفته باشند یا در ستایش [6]نبیذ و نبیذ خواران و اگر قوم [7]لشکری و [7]عیّار پیشه بینی دو بیتیهای ما ورا النهری گوی و در حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیار پیسگی و جگر خواره مباش و همه نواهای خسروانی مزن و مگوی که شرط مطربی اینست ، [8] نخست در پردهٔ راست چیزی [9]بزن پس علی الرسم [10]بهر پرده چون پرده عراق و پرده عشاق و پرده زیر [11]افکن و پرده [12] بو سلیک و پرده سپاهان و پرده نوا و پرده بسته و پرده حسینی

---

[1] M باشد که [2] L, M در سراکار [3] M ins. و دست [4] A میانجی
[5] L صرف M ضرب [6] M خمر و خمر خوارکان
[7–7] M سپاهیان و عیاران [8] A ins. که [9] M بکوی
[10] A هر A (redactor) در هر [11] M افکند [12] L, M ins. سلمك و برده

و پرده با خرز بگوی تا شرط مطربی بجای آری آنگاه بر سر کوی ترانه روی که تا تو شرط مطربی بجای آری حریفان مست شده باشند و رفته اما بنگر تا هر کسی چه راه دوست دارد چون قدح بدان کس برسد آن گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که تو خواهی که خنیا گری را بزرگترین هنریست که بطبع مستمع رود و در مجلس که باشی پیش دستی مکن بباده گرفتن و سیکی بزرگ خواستن و نبیذ کم خور تا سیم حاصل کنی و چون مقصود خویش حاصل کردی و سیم یافتی آنگاه تن در نبیذ در ده، و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که [1]میخواهند اگرچه محال باشد تو ازان میندیش بگذار تا بگویند و چون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند با [2]همکنان خود در مناظره و محاکا مشو که از مناظره سیم حاصل نشود و مردمان را ضجر کرده باشی و بس، و نگر تا بمطرب دیگر بعربده نباشی که از عربدهٔ تو سیم مطربی از میان برود و سر و روی شکسته وبا جامه دریده و دست افزار شکسته باز بخانه شوی که خنیاگران مزدوران مستانند و مزدورِ با عربده را دانی که [3]مزد ندهند و اگر در مجلس کسی ترا بستاید آنکس را تواضع نمای و آنچه او خواهد گوی تا [4]دیگران ترا بستایند اول بهوشیاری [5]ستودن بود بی سیم چون مست شود سیم از پس آن [5]ستودن آید و اگر مستان [6] براهی و بسرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود تو ملول نباید که [4]باشی تا آنگاه که غرض تو ازان حاصل گردد که مطربانرا بهترین هنری صبرست که با مستان کنند و اگر صبر نکنند همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که مطرب کر و کور و لال باید که بود یعنی گوش بجائی ندارد که نباید داشت و جائی ننگرد که نباید نگریست و هر جائی که رود چیزی که جای دیگر در مجلس دیده باشد و شنیده باز نگوید که چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد،

باب سی و هفتم ـ در خدمت کردن پادشاهان

اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیه پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه ترا نزدیک خود [7]ممکّن دارد تو بنزدیکی وی غرّه مشو و گریزان باش اما از

---

[1] A میخوانند — [2] L, M حریفان و همکاران
[3] M جای — [4–4] M om. — [5] A شنودن
[6] A ins. بخانه میروند یا — [7] M om.

خدمت گریزان مباش که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد واز خدمت پادشاه نزدیکی و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز نا ایمن باش که [1]هرکه از کسی فربه شود زودتر کشتن از وی چشم باید [1]داشتن و هر چند که عزیز باشی از خویشتن شناسی غافل مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی وبا وی لجاج مکن که در مثل گفته اند که هرکه با پادشاه لجاج کند پیش از اجل بمیرد وبر درفش مشت زدن احمقی باشد و خداوند خویشرا جز نیکوئی کردن راه منما و اگر بد آموزی با تو بد کند، حکایت، بروزگار فضلون [2]مامان ابو الاسوار که پادشاه گنجه و ارّان بود دیلمی محتشم مشیر او بود هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بند و زندان بر وی واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی و بزندان کردی این دیلمی که مشیر او بود امیر را گفتی [3]آزاده را میازار چون آزردی [4]بکش و چند کس بمشورت دیلم هلاک شده بودند از محتشمان اتفاقا این دیلم گناهی بکرد امیر اورا بفرمود گرفتن و بزندان کردن دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش فضلون مامان گفت که از تو آموختم که آزاده را میازار و چون آزردی گردنش بزن، دیلم جان در سروکار بد آموزی کرد، و اگر از نیک نکوهیده باشی دوستر دارم که از بد ستوده شوی و آخرِ همه تمنّاها نقصان شناس و بدولت غره مشو واز کار سلطان حشمت طلب کن نه [4]نعمت که نعمت از پس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان [5]از توانگریست و اگرچه در عمل پادشاه فربه شوی خویشتن لاغر نمای تا ایمن باشی نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود وکس بکشتن او نکوشد چون فربه شود همه را در کشتن وی طمع افتد واز بهر درم خداوند فروش مباش که [6]درم عمل سلطان چون گل و سمن بود که یک روز خویشتن را نیکو و خوش بو و عزیز کند و لیکن چون گل کم عمر باشد هر چند که منافع عمل سلطان چون گل نتوان پنهان کردن و هر درم که در خدمت سلطان جمع شود از غبار عالم پراگنده‌تر

[1–1] L از هرکه فربه شوی تراکشتن هم از وی بود
M از هرکه فربه شوی نزار از وی شوی
P هرکه از کسی فربه شود نزار کشتن هم از وی بود

[2] M ماما

[3] corrected in A to آدمیانرا

[4] M همت

[5] L, M ins. بیش

[6] A om., M, P در

بود و حشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است و درم که ازان جمع شود سودست پس از بهر سود سرمایه از دست مده که تا سرمایه بر جای بود امید سود دایم بود و اگر سرمایه از دست برود در سود نتوان رسید و هرکه درم را از نفس خود عزیزتر دارد از عزیزی بذلیلی افتد و رغبت بجمع کردن مال [1]هلاک عز و عزل عزیزان[1] دان مگر بجد و اندازه جمع کنی و خلق را نصیبی میدهی تا زبان خلق بسته باشد و چون در خدمت سلطان بزرگ شدی و پایگاه یافتی هرگز بخداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی [2]آن بقلم[2] بدبختی باشد از بهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرگ گرداند و وی در مکافات آن ولی نعمت خیانت کند دلیلِ آن بود که خدای تعالی آن بزرگی از وی باز خواهد گرفتن از بهر آنکه تا [3]بدبختی بدان مرد نرسد مکافات خداوند خویش نیکوئی را بدی نکنند، حکایت، چنانکه امیر فضلون ابو السوار ابو البشیر حاجب را بسپهسالاری به بردع فرستاد ابو البشیر گفت تا زمستان در نیاید نروم از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست خاصه بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت امیر فضلون گفت چرا چنین اعتقاد باید داشت که بی اجل هرگز کسی نمیرد ابو البشیر گفت چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود، دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش تا نفع و ضرر تو بدوست و دشمن برسد و بزرگی بدان خوش باشد که دوست را و دشمن را بنیکی و بدی مکافات کنی و مردم که محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد واز بزرگی توانگری خواهد و کسی که از وی نفع و ضرر نباشد چون جهودی باشد که ویرا صد هزار دینار باشد چون نفع و ضرر او بمردم نرسد از وی اعتبار نباشد، پس منافع خویش از نعمت کام روائي دان و مردمی از مردمان باز مگیر که حضرت پیغمبر صلعم فرموده که خَیْرُ النّاسِ مَن یَنْفَعُ النّاسَ، و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی که بفرود آمدن نزدیک باشد و گرد دولت پیر شده مگرد که پیررا اگرچند عمر مانده باشد مردمان اورا بمرگ نزدیکتر دانند از جوانان و نیز کم پیر بود که روزگار [4]با[4] وی وفا کنند

1–1 A, L در میان عز هلاکت مردم بود

2–2 L نشان بدبختی بود P نه از سعادت بخت M از تعلیم بخت بد تو

3 L, M محنتی 4–4 M پیری با یار

و اگر در خدمت پادشاهی خواهی که بر جای بمانی چنان باش که عبّاس عمّ پیغمبر علیه السلام که پسر خویش عبد الله را گفت بدان ای پسر که این مرد یعنی امیر المومنین عمر رضی الله عنه ترا در پیش خویش بر شغل کرد واز جملهٔ خلقان بر تو اعتماد نمود و اکنون اگر خواهی که دشمنان بر تو [1]چیره نشوند پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند دویم پیش وی کسرا [2]غیبت [2]مگو سیوم با وی هیچ خیانت مکن چهارم فرمان اورا خلاف مکن پنجم راز او با هیچکس مگوی که از مخلوق پرستی مقصود بدین پنج چیز توان یافت، دیگر هرگز در خدمت ولی [3]نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود خود را بقصری بدو [4]منمای تا [5]نداند که تو [6]بقصد کردی و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی و بی فرمانی که نادانی از تو بگناه نگیرند و بی ادبی و بی فرمانی بگناه شمرند و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه بفرماید و هرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باش که هرگاه ترا بیند در خدمتی بیند از آن خویش و ما دام بر درگاه [7]حاضر باش چنانکه [8]هر [8]که را طلب کند ترا [9]یابد زیرا که همت ملوک آنست که پیوسته در آزمایش کهتران باشند چون یکبار و دو بار و ده بار طلب کنند هر بار در خدمتی یابد و مقیم بر درگاه خویش بیند در کارهای بزرگ بر تو اعتماد کنند [10]چنانکه قمری گرگانی گوید

پیش تو مارا سخن گفتن خطر کردن بود * بخطر کردن بر آرند ازین دریا [10]گهر،

وتا رنج کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی نه بینی که تا برگ وسمه پوسیده نگردد نیل نشود و حق جلّ جلاله پادشاه را چنان آفرید که همه خلق عالم بخدمت و بندگی او محتاج باشند و خود را بجسد بپادشاه منمای که اگر بعد ازان سخن کسی محسود پیش وی گوئی [11]نشنود واز جمله حسد شمرد اگرچه راست بود، و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز را هرگز خوار نشاید داشت اول [12]خشم پادشاه دویم پند حکما که هر که این دو چیز را خوار دارد خوار گردد، این شروط

[1] A خیره [2–2] A, L, P عیب مجوی [3] L عهد [4] M نمای
[5] M بداند [6] M تقصیر [7] M ملازم [8–8] M هر بار که ترا
[9] A بیند [10–10] A om. [11] A بشنود M برکار نرود
[12] A om. A margin. سخن

خدمت پادشاه است پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و پایگاه بزرگتر یابی و بندیمی پادشاه افتی باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد و آنرا نیز یاد کنم،

باب سی و هشتم ـ در آداب ندیمی

اگر پادشاه ترا ندیمی دهد اگر [1]آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی پادشاه کند در وی چند خصلت بباید چنانکه اگر مجلس خداوند را ازو زیبی نباشد باری [2]شینی نبود اول باید که هر پنج حواس بفرمان او بود دیگر باید که لقائی داشته باشد که مردمانرا از دیدار او کراهیتی نبود تا این ولی نعمت نیز از دیدار او ملول نشود دیگر باید که دبیری بداند تازی و پارسی که اگر وقتی بخلوت این ملک را بچیزی خواندن و نوشتن حاجت افتد و دبیر حاضر نباشد پادشاه ترا نامه خواندن یا نوشتن فرماید عاجز نمانی دیگر باید که ندیم اگرچه شاعر نباشد باری بد و نیکی شعر بداند و [3]نظم بر وی پوشیده نماند و اشعار پارسی و تازی یاد دارد تا اگر خداوند را بگاه و بیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن یا خود بگوید یا روایت از کسی کند، و همچنین از طبّ و نجوم باید که بداند تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد تا آمدن طبیب و منجم تو آنچه دانی بگوئی تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه را بر تو اعتماد افتد و [4]بخدمت و منادمت تو [4]راغبتر شود، و باید که در [5]ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جائی نباشد تو بدانچه دانی وقت او خوش دار تا او بر تو بدین سبب مشفق باشد و عنایت زیادت کند و نیز باید که محاکی باشی و بسیار حکایت و مضحکه یاد داری و نوادرهای بدیع که ندیمی بی حکایات و نوادر نا تمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بداند و لیکن نه چنانکه مقامر باشد که هرگاه که بطبع مقامر باشی ندیمی را نشایی، و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری واز تفسیر نیز چیزی بدانی واز اخبار رسول علیه السلام چیز بدانی واز فقه واز علم شریعت از هر نوع بی خبر نباشی تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یا فقیه نباید

---

[1] A (altered to) حالت — [2] A ستی M عیبی — [3] A و هیچ جیز

[4-4] L, M خدمت... پسندیده تر افتد — [5] A (altered to) کویندکی

شدن و نیز باید که سیر الملوک را بسیار خوانده باشی تا پیش خداوند خویش خصلتهای [1] ملوک گذشته میگوئی [2] تا در دل پادشاه کار کند و بندگان حق تعالی را دران نفعی و [3]تفرّحی می‌باشد، و باید که در تو هم جد باشد و هم هزل و باید که وقت استعمال بدانی که کی باشد بوقت جد هزل مگوی و بوقت هزل جد نگوئی که هر علمی که بدانی و استعمال آن ندانی دانستن و نا دانستن یکسان بود، باید که با این همه که گفتم در تو فروسیت و رجولیت بود که پادشاه نه همه وقت در عشرت مشغول بود اگر وقتی مردي باید نمودن بنهای وترا توانای آن بود که با مردی یا بدو مرد [4]بر آئی و عِیاذًا بالله اگر در خلوتی در میان نشاط کسی خیانتی اندیشد بر پادشاه واز جملهٔ حوادث حادثه بیفتد تو آنچه شرط مردی [5] بود بجای آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری یابد اگر کشته شوی حق نعمت او گذارده باشی و به نیک نامی رفته و حق فرزندان تو بران خداوند واجب شده باشد و اگر برهی خود بدان نام [6]ونان نیکو یافته باشی تا عمر تو بود، اگر این که گفتم در تو موجود بود ندیمی پادشاه را شایسته باشی و اگر چنان بود که غرض از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی و بس آن ندیمی نبود بلکه لئیمی بود، تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و چون ساقی قدح بتو دهد در روی او منگر سر در پیش دار که نبیذ ستانی و بخور و قدح باز ده چنانکه در وی ننگری تا خداوند را از تو تخیّلی صورت نه بندد و خود را نگاه دار تا خیانتی نیفتد چنانکه قاضی عبد الملک [7]عبکری را افتاد، حکایت، شنیدم که قاضی عبد الملک را مامون خلیفه ندیمی خاص خود را داد که عبد الملک نبیذ خواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد روزی در مجلس شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد چون بستاند در غلام نگریست و بچشم بدو اشارت کرد [8] مامون نگاه کرد و بدید عبد الملک دانست که مامون آن اشارت را بدید همچنان چشم را نیم گرفته داشت مامون بعد از

---

[1] M ins. ستودهٔ [2] A ins. یا بنفس خود خدمت پادشاهان گذشته کرده باشی
[3] P فرحی [4] L, M بتوانی زدن [5] A, L ins. و مردمی [6] M om.
[7] A عسکری L عقبری M عکیری
[8] A, L ins. یک چشم را لختی فرو خوابانید

ساعتی ویرا پرسید بعمدا که ای قاضی چشم ترا چه افتاد عبد الملك گفت ندانم درین ساعت بهم فراز آمد بعد ازان تا او زنده بود در سفر و در حضر در خلا و ملا هرگز چشم تمام باز نکرد تا آن [1]غبار از دل مامون بر خاست ، پس آنکسرا که ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید ،

باب سی و نهم - در کاتبی و کتابت کردن

اگر دبیر باشی باید که بر سخن [2]قادر باشی و خط نیکو داری و [3]تجاوز کردن در [4]عبارت بعادت [3]نداری و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی ، حکایت ، شنودم که صاحب اسمعیل عبّاد روز شنبه بود در دیوان چیزی می‌نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت که هر روز شنبه من در کاتبی خود نقصان می‌بینم از آنچه روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته ، پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ [5]مبیّن و [6]سر در بالا و سخن در هم [6]بافته و نامه باید نوشت تا بسیاری غرض و معانی در کم مایهٔ سخن بکار بری چنانکه گفته اند ، بیت -

[7]نکته از دهان [7]دهر بیرون آمده * نامه پر معانی در حدیث [8]مختصر ،

و نامه خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قرآن واخبار نبوی آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی [9]مطلق منویس که نا خوش بود خاصه پارسی [10]دری که معروف نبود [11]آن خود نباید نوشت بهیچ حال و آن نا گفته [11]به و [12]تکلّفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست و سخت نیکو و خوش آید و لیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید اگر نگوئی به بود اما هر سخن که گوئی عالی و مستعار و شیرین و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان مرموز را در یابد ، حکایت ، چنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامهٔ نوشت بخلیفهٔ بغداد القادر بالله و گفت باید که ما ورا النهر مرا بخشی

---

[1] L, M تهمت   [2] M ins. گفتن   [3–3] A om. M داری P کنی
[4] M, P خط   [5] M و متین   [6–6] A marg. سخن بر هم تافته
[7–7] A, P نکته بین از دهان مرد بیرون آمده * نامهٔ خوان پر معانی در حدیث مختصر
[8] M کلك   [9] A که مردمان در نیابند   [10] A om.
[11–11] A om. [M آن for واز]   [12] L نکتهاء P وبکلمتهاء

و مرا بدان منشور دهی تا من منشور بر ولایت عرضه کنم یا به شمشیر ولایت بستانم یا بفرمان و منشور تو رعیت فرمان من برند خلیفه گفت در همه ولایت اسلام مطیع‌تر از ایشان کسی نیست معاذ بالله که من این کار کنم واگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی من عالم را بر تو بشورانم سلطان محمود ازین سخن طیره شد و رسولرا گفت خلیفه را بگو چه گوئی من از ابو مسلم کمترم مرا خود این شغل با تو افتاده است اینک آمدم با هزار پیل تا دار الخلافه را به پای پیلان ویران کنم و خاک آن جایگاه بر پشت پیلان بغزنین آرم و تهدید عظیم بنمود [1]، رسول برفت و بعد ازان بچند گاه باز آمد سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان سرای صف کشیدند و پیلان [2] را بر در سرای بداشتند و لشکر را تعبیه کردند و رسول را بار دادند رسول در آمد و نامهٔ قریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته و پیچیده و مهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت که امیر المومنین میگوید که نامه تو خواندیم و تحمیل تو شنیدیم جواب نامهٔ تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است خواجه ابو نصر مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه بر داشت و بگشاد تا بر خواند اول نامه این نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم و آنگاه سطری چنین نهاده الم و آخر نامه الحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیّه محمّد وآله اجمعین و دیگر هیچ ننوشته بود، سلطان محمود با همه کاتبان در اندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست هر آیتی که در قرآن الم بود بر خواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه ابو بکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت در میان ندیمان که بر پای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف ولام و میم نبشته است بلکه خداوند اورا تهدید کرده بود به پیلان و گفته که دار الخلافه را بر پشت پیلان بغزنین آرم جواب خداوند نوشته است أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ ٱلْفِيلِ جواب پیلان خداوند میدهد، شنودم که سلطان محمود را [3] غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود و عذرها خواست از خلیفه و آن قصه دراز است وابو بکر قهستانی را خلعتی گران مایه فرمود و اجازت داد تا میان ندیمان بنشیند وبدین یک سخن درجه بزرگ یافت، حکایت، و نیز همچنین شنودم که

[1] M ins. از کارنامهٔ پُران خویش [2] A, L ins. مست [3] L, M, P تغیر

بروزگار سامانیان امیر بو علی سیمجور که در نیشاپور بود گفتی که من سپهسالار وامیر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی و آخر عهد و دولت سامانیان بود و چندان قوت نداشتند که بو علی را بعنف بدست آوردندی پس ازو باضطرار بخطبه و سکه و هدیه راضی بودندی و عبد الجبار [1]خوجانی که خطیب خوجان بود قصه نیکو دانستی و ادیبی بود و کاتب جلد و [2]زیرک و تمام رای و بهمه کار کافی امیر بو علی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت خویش بدو داد و اورا تمکینی تمام فرمود و در هیچ شغل بی مشورت او نبودی از بهر آنکه مردی باکفایت بود و احمد رافع یعقوبی کاتب حضرت امیر خراسان بود مردی سخت فاضل بود و محتشم و شغل ما ورا النهر در زیر قلم او بود و احمد رافع را بعبد الجبار دوستی بود بی ممالحت و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل بایکدیگر دوستی کردندی بمکاتبت روزی امیر خراسان با امرا گفت اگر عبد الجبار خوجانی کاتب بو علی سیمجور نبودی بو علی را بدست شایستی آورد که این همه فتنهٔ بو علی از [3]کفایت و تدبیر عبد الجبارست نامه باید نوشتن [4]ببو علی و گفتن که اگر تو بطاعت مائی و چاکر مائی چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت عبد الجبار را سر از تن جدا کنی و در توبره نهی و بدست این قاصد بفرستی بدرگاه تا بدانیم که تو در طاعت مائی و هرچه تو میکنی معلوم ماست که تو بمشورت او میکنی والا من که امیر خراسانم اینک بتن خویش می‌آیم جنگ را ساخته باش چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمد رافع نباید که بود که احمد رافع دوست عبد الجبارست ناچار کسی فرستد و این حال باز نماید و عبد الجبار بگریزد امیر خراسان احمد را بخواند و بفرمود تا نامهٔ ببو علی بنویسد درین باب و گفت چون نامه نوشتی نخواهم که سه شبانه روز ازین سرای بیرون روی و درین سه روز [5]هیچ کس تو واز آن[5] من ترا نبیند که عبد الجبار دوست تو است اگر بدست نیاید دانم که تو اورا آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد احمد رافع هیچ نتوانست گفت میگریست وبا خود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی با چندین علم و فضل بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم آخر این آیت یاد آمدش که أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا

---

[1] A, M جرجانی
[2] A بزرک
[3] A کتابت
[4] A بسپهسالار
[5-5] L, M هیچ کهتر از ان تو

با خویشتن گفت هر چند او این رمز نداند و بِسِرّ این مرموز نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجای آرم چون نامه بنوشت عنوان بکرد بر کنار نامه الفی بقلم باریک بنوشت و بر دیگر جانب نونی یعنی أَنْ یُقَتَّلُوا و نامه را بر امیر خراسان عرضه کرد کسی در عنوان نگاه نکرد چون نامه بر خواندند مهر کردند و بجمّازه‌بان خاص دادند و جمّازه‌بان را ازین حال آگاه نکردند گفتند برو و این نامه را بامیر علی سیمجور ده آنچه بتو دهد بستان و بیار، و احمد رافع را سه شبانه روز نگاه داشتند پس از سه روز بخانهٔ خویش رفت با دل پر خون مجمّز به نیشاپور رسید و پیش امیر بو علی رفت و نامه بداد چنانکه رسم باشد بو علی نامه را بر داشت و بوسه داد واز حال سلامت امیر خراسان پرسید و عبد الجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهر بردار و فرمان عرضه کن عبد الجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بر گرفتی بر یک کران نبشته دید الفی و بر دیگر کران نونی در وقت این آیت یاد آمدش که أَنْ یُقَتَّلُوا دانست که نامه در باب کشتن وی است نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست به بینی نهاد یعنی مرا از بینی خون آمد گفت بروم و بشویم و باز آیم همچنان از پیش بو علی برفت دست بر بینی نهاده واز در بیرون رفت و جای متواری شد زمانی منتظر او بودند بو علی گفت خواجه را بخوانید همه جای طلب کردند نیافتند گفتند بر اسپ ننشست پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کجاست بو علی گفت دبیری دیگر را بخوانید بیامد و نامه پیش مجمّز بخواند چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که با وی که گفت که اندرین نامه چه نوشته اند امیر بو علی اگرچه بدان شادمانه بود در حضور مجمّز لختی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر و عبد الجبّار کس فرستاد در پنهان که من در فلان جای متواری نشسته ام بو علی بدان شادی کرد و حق تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی همی باش چون روزی چند بر آمد مجمّز را خلعت نیکو بداد و جواب نامه بنوشت که حال برین جمله بود و سوگندها یاد کرد که من ازین خبر نداشتم و جمازه بان برین حال گواه است چون مجمّز برسید و حال معلوم شد امیر خراسان دران عاجز شد خط و مهر فرستاد که اورا عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که دران نامه چه نوشته بود احمد رافع گفت مرا بجان زینهار ده تا بگویم گفت دادم بگو احمد رافع آن رمز را با وی بگفت امیر خراسان

عبد الجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز خواست تا آن رمز را به بینند نامه باز آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود همه خلق از ادراک آن عاجز ماندند ، دیگر شرط کاتبی آنست که ما دام مجاور حضرت باشی [1]مسابق کار و تیز فهم و یاد گیر و نا فراموش کار و متفحص باش بر همه کاری و تذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش واز معاملات همه عاملان آگاه باش و تجسس کن و بهمه گونه [2]تعرف [3]اعمال همی کن اگر در وقت بکارت نیاید وقتی باشد که بکار آید واین [4]سرّ بکسی مگوی مگر وقتی که نا گزیر بود [5]و بظاهر تفحص شغل وزیر [5]مکن و لیکن بباطن از همه کارها آگاه باش وبر حساب قادر باش و یک ساعت از [6]تصرف و [6]کدخدائی و نامهای معاملات نبشتن خالی مباش که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری کاتبان را [7]زبان نگاه داشتن است [7]و سرّ ولی نعمت پیدا نکردن و خداوند خویشرا از همه شغلها آگاه کردن و فضول نا بودن ، و اما اگرچنانکه بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی این دانش سخت نیکوست لیکن با هر کسی پیدا مکن تا بمزوّری کردن معروف نگردی که آنگه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوّری کند و ندانند که که کرده است بر تو بندند و بهر محقری مزوّری مکن تا روزی که بکارت آید و منفعت بزرگ بود و اگر بکنی کسی بر تو گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل و محتشم و وزیران عالم را هلاک کرده اند بسبب خط مزوّر ، حکایت ، ربیع بن [8]المطهر [9]القصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب [10] مزوّری کردی این خبر بگوش صاحب رسید صاحب عاجز ماند و این مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاک کردن و نیز این سخن با وی پیدا نمیتوانست کرد می‌اندیشید تا با وی چه کند اتفاق را چنان افتاد که صاحب را عارضهٔ پدید آمد و مردمان بعیادت می‌رفتند تا ربیع بن المطهر بعیادت در شد و پیش صاحب بنشست چنانکه رسم است صاحب را پرسید که چه رنج است ترا و شراب چه میخوری گفت فلان شربت گفت طعام چه

[1] L و سابق P مشتاق — [2] A تقریب — [3] A, M, P احوال L اعمالها
[4] A شرط — [5–5] P om. L ... شغل خود مشغول باش
[6–6] L تعرف کدخدائی M تفرق کـَ P تعریف وکـَ
[7–7] M زیان و سود ولی نعمت نکاه داشتن — [8] L, M مظفر — [9] A العصری
[10] L ins. دلی خط M ins. خود

میخوری گفت آنچه تو میکنی یعنی مزوّر کاتب دانست که صاحب ازان آگاه شده است گفت ای خداوند بجان و سر تو که دیگر نکنم صاحب گفت اگر توبه کنی بدانچه کردی عقوبت نکنم و عفو کردم، پس بدان که این مزورگری کاری بزرگست ازین پرهیز، و اندر هر پیشه و هر شغلی تمام داد سخن از خویشتن نمی توانم داد که سخن دراز گردد واز مقصود باز مانم و ناگفته نیز [1]رها نمی توانم کرد پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود که از هر نوعی [2]طرفی گفتم چون بگوش دل بشنوی ترا خود ازین استخراجها افتد که از یک چراغ بسیار چراغها توان افروخت، اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند واز درجه کاتبی بدرجه وزارت رسی شروط وزارت نیز باید که بدانی،

باب چهلم ـ در شرایط وزارت

ای پسر اگر چنان بود که بوزرات افتی محاسب باش و معامله نیکو شناس وبا خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود بده و همه خویشتن را مخواه که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند بعد ازان آنرا خواستار باشند و اگر اول فرو گذارند آخر بنگذارند پس چیز خداوند نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور تا در گلوت نماند اما یکباره دست عمّال فرو مبند که چون چربی از آتش دریغ داری کباب خام بماند و تا دانگی بدیگران نگذاری درمی نتوانی خورد و اگر بخوری محرومان خاموش نباشند و رها نکنند که پنهان بماند و نیز همچنانکه با ولی نعمت خویش منصف باشی با لشکر و رعیت منصف باش و توفیرهای حقیر مکن که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن و خوردن سیری نکند و بدان اندک مایه توفیر لشکری را دشمن کرده باشی و رعیت را دشمن خداوند خویش کرده و اگر کفایتی خواهی کردن بعمارت و زراعت کوش و ازان حاصل کن و ویرانیهای مملکت آبادان دار تا ده چندان توفیر پدید آید و خلقان خدای را بی توان نکرده باشی، حکایت، چنین شنیدم که ملکی از ملوک فارس بر وزیر خویش خشم کرد و اورا معزول کرد و گفت [3]جای دیگر اختیار کن تا آنرا بتو بخشم تا با نعمت و حشمت خود آنجا روی و مقام تو آنجا باشد وزیر گفت نعمت نخواهم و

---

[1] L یله M, P نکه [2] A طریقی [3] M چاره

آنچه دارم بخداوند بخشیدم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشد اگر رحمت کند از ملک خویش دیهی ویران بمن دهد بحق الملک تا من [1]مرقعی بپوشم و [1]آنجا آبادان کنم و بنشینم ملک فرمود که چندان دیه ویران که خواهد بدو دهید در همه مملکت پادشاه بگردیدند یک بدست زمین ویران نیافتند که بوی دهند پادشاه را خبر کردند وزیر گفت ای ملک من خود دانستم که در همه ولایت و جائی که در تصرف تو بود بعمل من هیچ ویران نیست اکنون چون ولایت از من بگرفتی بدان کس ده که هرگاه از وی باز خواهی همچنان باز سپارد که من سپردم چون این حال معلوم شد ملک آن وزیر معزول شده را عذرها خواست و خلعت داد و دیگر بار وزارت بدو داد مقصود آنکه در وزارت معمار و عادل باش تا همیشه زبان تو روان باشد و زندگانی تو بی بیم بود، و اگر لشکر بر تو بشورند خداوندان را ناچار دست کوتاه باید کردن تا [2]دست از خداوند تو کوتاه [2]نکنند و تو آن بیداد نه بر لشکر کرده باشی چه بر خود و بر خداوند خویش کرده باشی و آن توفیر تقصیر کار تو گردد، پس خداوندرا به نیکوئی کردن ترغیب کن بر لشکر و رعیت که پادشاهی را اثبات بلشکر بود و آبادانی دیه بدهقان پس پیوسته در عمارت کوش و جهان داری کن و حقیقت دان که جهان داری بلشکر توان کرد و لشکررا بزر توان داشتن وزر از عمارت بدست آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد پس منصف و عادل باش و اگرچه صاین و بی خیانت باشی از پادشاه ترسان باش که کس را از خداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیر را و اگر پادشاه [3]خُرد باشد اورا [4]بخردی مشمر که مثال پادشاه زادگان مثال بچهٔ مرغ آبی باشد که بچه مرغ آبی را آشناه نباید آموخت، بس روزگار بر نیاید که از نیک وبد تو آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام باشد از دو بیرون نباشد دانا باشد یا نادان اگر دانا بود [5]بخیانت تو راضی [5]نشود بوجه احسن دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان بود و جاهل نعوذ بالله [6]بوجه هرکدام زشت‌تر معزول [6]کند واز دانا مگر بجان برهی واز نادان بهیچ روی رهائی نباشد، دیگر هرجا که پادشاه رود تو ازو جدا مباش و اورا تنها مگذار تا دشمنان تو با وی در غیبت تو فرصت بد گفتن نیابند و ویرا از حال

1–1 A باتباع خود بروم و آن ده 2–2 A خداوند دست تو از عمل کوتاه نکنند 3 L, M کوچک 4 L, M بکوچک 5–5 A om. 6–6 M om.

خویش بگردانند واز حال پادشاه هیچگونه غافل مباش چنان کن که [1]نزدیکان او جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که بزند ترا آگاه کنند وبا هر کلمه سخن اندیشیده باشی و هر زهری‌را پازهری ساخته کنی، و نیز از پادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن خداوند تو شربتی آب نخورد که منهی تو ترا ازان آگاه نکند و تو از حال مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش، حکایت، شنودم که وزیر با نام فخر الدولة صاحب اسمعیل عباد دو روز بدیوان نیامد و کسرا بار نداد منهی فخر الدولة را ازان حال باز نمود فخر الدولة بصاحب کس فرستاد و گفت خبر دلتنگی تو شنودم دلم مشغول شد و سبب آن نمی دانم اگر چنانکه جای دل مشغولی در مملکت است مرا باز نمای تا من نیز مصلحت آن کار [2]بدست[2] گیرم و اگر ترا از من تقصیریست بگوی تا عذر بخواهم صاحب گفت معاذاً لله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد و مملکت را قصوری بلکه کار مملکت بر نظام است باید که خداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل شود روز سیوم بسرای ملک آمد همچنان بر جای خود دل خوش فخر الدولة پرسید که از چه سبب دل مشغول بودی صاحب گفت از کاشغر منهیان من نوشته بودند که فلان روز خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت نتوانستیم دانست که چه گفت مرا نان بگلو فرو نرفت ازان دلتنگی که چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم امروز ملاطفه رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت، پس باید که ترا از احوال همه ملوک خبر باشد و حالها بر خداوند خویش همی نمائی تا از دوست و دشمن با خبر باشد و حال کفایت و هوشیاری تو خداوند را معلوم شود و هر عملی که فرمائی بسزاوار عمل ده [3] واز بهر طمع جهان در دست جاهلان و بیدادگران منه [4]و عاملان کم ذات و [4]فرومایه را عمل بزرگ مفرمای [5]که بزرجمهررا پرسیدند که چون تو در میان شغل و کار آل ساسانیان بودی چرا مضطرب گشتند گفت زیرا که در کارهای بزرگ و عظیم استعانت بر عاملان خُرد کردند تا کار ایشان بدان جایگاه [5]رسید، و مردم مفلس وبی نوارا عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ که تا خود را ببرگ و نوا نکند ببرگ و

---

[1] M کسان
[2–2] M بندیم
[3] A ins. ومرد هر جایی را مشناس
[4–4] M و غافل مفلس بی نوارا
[5–5] M, P om.

نوای تو مشغول نشود و لیکن چون اورا برگ و سازی بود یکباره بخویشتن مشغول نشود و کار تو زودتر گذارد، چنانکه کشتها را و پالیزها را آب دهی اگر جوی کشت و پالیز تر و آبخورده بود زود آب بکشت و پالیز رساند و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیرگاه بود که اندرو آب نگذشته باشد چون آب دران فرو گذارند تا نخست او تر نشود و سیراب نگردد آب بکشت و پالیز نرساند پس عامل بی نوا چون جوی خشک بود و نخست برگ و ساز خود ساخته کند آنگاه از آنِ تو، دیگر فرمان خود را بزرگ دار و مگذار که کسی در فرمان ترا خلاف یارد کردن، حکایت، چنان شنیدم که بو الفضل [1]بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و فرمانش را توقیع کرد و خلعتش فرمود سهل بدان روز که بخواست رفتن بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون [2]خدمت وداع بکرد سخن که خواست گفتن [3]بظاهر نگفت پس خلوت خواست خواجه خانه را خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد چون بسر شغل رسم ناچار از اینجا فرمانها روان شود خداوند با بنده [4]نشانی دهد که کدام فرمان بود که باید [5]پیش [5]بردن و کدام بود که نباید بردن تا بنده بداند و چنان کند که خداوند فرماید ابو الفضل بلعمی گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگار دراز اندیشیدی مارا نیز اندیشه باید کردن که چنین کاری را در وقت جواب نشاید داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی بخانه رفت و در وقت سلیمان بن یحیی [6]الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند وبا خلعت و منشور بفرستادند و فرمودند که سهل را بگویند باید که تا یکسال از خانه بیرون نیاید سهل یکسال در خانهٔ خویش بنشست بزندان بعد از سالی خداوندش پیش خواند و گفت ای سهل مارا چه وقت دیده بودی بدو فرمان یکی راست و یکی دروغ کار کردیم وما بزرگان جهان را [7]بشمشیر فرمان [7]برداری آموزیم در ماچه احمقی دیدی که ما کهتران خویشرا نا فرمان برداری آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم [8]و آنچه نخواهیم نفرماییم که مارا از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل

---

[1] A بالعمی M بو العمی L om.
[2] P defective from here onwards.
[3] A در مشافهه
[4] A فرماید
[5-5] M گرفت
[6] A الصغانی
[6-6] A تمتع وبر خورداری
[7] M ins. و چون فرمودیم خود کرده شد

عاجزیم و این گمان که تو بر ما بردی کار عاجزان باشد چون مارا در شغل پیاده دانستی ما نیز در عمل ترا پیاده [1]دانستیم [2]تا تو بران دل بعمل نروی که کسی زهره دارد که بدان فرمان کار [2]نکند، پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بفرمان تو کار نکند ویرا عقوبت بلیغ نمای تا توقیع خودرا بزندگانی خود معظم و روان گردانی که پس از تو بر توقیع تو کسی کار نکند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار نمیکنند پس پادشاهان و وزیران را باید که فرمان یکی بود و امر قاطع تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود، و نبیذ مخور که از نبیذ خوردن غفلت و رعونت وبزه خیزد نعوذ بالله از وزیر نبیذ خواره واز عامل رعنا و نیز چون پادشاه به نبیذ خوردن مشغول بود خلل در مملکت پیدا شود پس خود را نگاه دار و چنین باش که گفتم که وزیر پاسبان مملکت باشد و سخت زشت باشد که پاسبانرا پاسبانیء دیگر باید، پس اگر باتفاق کارت از وزیری بسپهسالاری افتد باید که شرایط سپهسالاری نگاه داری تا هر روز در ترقی باشد،

باب چهل و یکم - در آئین سپهسالاری

ای پسر اگر سپهسالار باشی با لشکر ورعیت محسن باش هم از جانب خویش نیکوئی کن واز خداوند خویش نیکوئی خواه و همیشه [3]بیدار باش و طریقهٔ لشکر کشیدن و مصاف ساختن نیکو بدان و روزی که مصاف افتد بر میمنه و میسره سالاری را با نیکترین [4]سالاران [4]جنگ آزموده و جهان دیده فرست و شجاع‌ترین سالاری را با نیکترین قومی در جناح [5]بایستان که پشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند اگر هر چند خصم ضعیف باشد اورا بضعیفی منگر و در باب آن ضعیف همچنان احتیاط کن که در باب قوی میکنی و در حرب دلیری مکن تا لشکر را بباد ندهی و نیز چندان بد دل مباش که از بددلی لشکر خویش را منهزم گردانی، واز جاسوس فرستادن واز حال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افگنی و هر دو گروه روی بر یکدیگر

[1] M and A (correction) کردانیدیم L کردیم — [2–2] A om.
[3] L هوب — [4–4] A, M سالارانرا جنک آموز و در جنگ مردان
[3] L بنشان M بدار

نهند خندناک باش وبا لشکر خویش همیگوی که آنها که باشند و چه اصل دارند همین ساعت دمار ایشان بر آریم ، و بیکبار لشکر پیش مبر علامت علامت و فوج فوج سوار همیفرست و یک یک سالار را و یک یک سرهنگ را نامزد همیکن که فلان تو برو بفلان سو با قوم خویش و کسی که [1]حملة الامر[1] باشند پیش خویش همیدار و هرکه جنگ نیک کند و کسی را بیفگند یا مجروح کند یا سواری را بگیرد یا اسپی بیارد ویا خدمتی پسندیده کند اورا باضعاف آن خدمت [2]مراعات کن از خلعت و زیادتی معاش و در ان وقت در مال [3]صرفه مکن و نیز دون همت مباش تا غرض تو زود حاصل شود که چون همچنین بینند همه لشکریان را آرزوی جنگ خیزد و هیچکس در جنگ تقصیر نکند و فتح بمراد در آید اگر مقصود تو [4]برین [4]جمله حاصل شود فبها و [4]نعما تو شتاب زدگی مکن و بر جای خویش باش و هیچ کوشش مکن و چون جنگ بسپهسالاران افتد و کار تنگ در آمده باشد پس اگر جنگ [5]بتو [5]افتد [6]بفرصت [6]کن و هزیمت در دل مگیر و مرگ را بکوش که هرکه مرگ را بر دل خوش گرداند و دل از جان خویش تواند بر کندن [7]بهر [7]باطلی اورا از جای نتوان کرد ، و چون ظفر یافتی از پس هزیمتی بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد و نتوان دانستن که حال چون باشد ، و امیر بزرگ پدرم رحمه الله هرگز پس هزیمتی نرفتی گفتی که مردم منهزم چون در مانند از سر جان بر خیزند وبایستند ، و چون [8]رجوع کرد با وی نباید خجید تا خطائی نیفتد ، و چون بجنگ روی نا چار ظاهر بچشم سَرْ راهِ درون رفتن می بینی همچنان در باطن بچشم دل راه بیرون آمدن می‌نگر شاید که چنان نباشد که تو خواهی و دیگر این یک سخن فراموش مکن اگرچه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم که بوقتی که مصاف افتد اگر جای تو تنگ باشد بمثَل وپس از تو یک گام جای فراخ باشد زینهار که آن گام باز نروی که اگر بدستی باز پس روی در حال ترا هزیمت [9]کنند همیشه جهد آن کن که از جای خویش پیشتر روی و هرگز گامی باز پس مرو ، و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان و

[1–1] A, M جنگ را نشاید — [2] L مکافات — [3] L تصرّف
[4–4] L فی جملة الامر — [5–5] A کنی
[6–6] L حعب کوش M کرّار غیر فرار باش و بکوش — [7–7] M om.
[8] A, M مراجعت — [9] L افتد M بود

سر تو سوگند خورند [1] و تو با لشکر سخی باش اگر بخلعت و صله توفیری از پیش نتوانی کرد باری بسخن خویش تقصیر مکن یک لقمهٔ نان و یک قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور که آنچه ناپاره کند زر و سیم و خلعت نکند و لشکر خویش را همیشه دل خوش دار و اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار و اگرچه همه کار بتقدیر ایزد جلّ جلاله باز بسته است اما تو آنچه شرط تدبیرست همی کن بر طریق صواب که آنچه تقدیرست خود می [1] باشد، پس اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشرهی نگاه دار و برین جمله عالی همت باش،

باب چهل و دویم ـ در آئین پادشاهی

ای پسر اگر روزی پادشاه باشی پارسا باش و چشم و دست از [2] حرم [3] مسلمانان دور دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری پاک دینیست و در هر کاری رای خودرا فرمان بردارِ [4] خرد کن و هر کاری که خواهی کردن اوّل با خرد مشورت کن که وزیر الوزراء پادشاه خردست وتا روی درنگ بینی شتاب زدگی مکن و بهر کاری که در خواهی شدن نخست طریق بیرون آمدن آن کار بر گیر وتا آخر نه بینی اول مبین و در همه کارها مدارا نگاه دار و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا پیش مبر و به بیدادی مپسند و همه کارها و سخنها را بچشم داد بین تا در همه کارها حق و باطل بتوانی دیدن که چون پادشاه چشم داد و خردمندی کشاده ندارد طریق حق و باطل برو کشاده نشود و همیشه راست گوی باش و لیکن کم گوی و کم خنده باش تا کهتران بر تو دلیری نکنند که گفته اند بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است و نافرمانی حاشیه و عطای که ازو بیاید بمستحقان نرسد، و عزیز دیدار باش تا بچشم لشکر و رعیت خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار وبر خلقان حق تعالی رحیم باش اما بر بی رحمان رحمت مکن [5] و لیکن با سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خویشتن را بسلیم قلبی با وی منمای و یکباره محتاج رای او مباش و هر سخن که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو تا

[1–1] M om. [2] L, M حرمت [3] A, M مردمان [4] A, L خود
[5] A, M ins. و بخشایش عادت کن

بنگریم آنگاه چنانکه باید بفرمائیم بعد ازان تفحص آن حال بفرمای تا دران کار صلاح تو میجوید یا نفع خویش چون معلوم کردی چنانکه صواب دیدی جواب ده تا ترا زبون رای خویش نداند، [1]اگر پیر باشی و اگر جوان وزیر پیر دار جوان را وزارت مده از آنچه گفته اند

بجز پیر سالار لشکر مباد * جوان هم جوان است گرچه بس استاد،

دیگر اگر تو پیر باشی زشت کاری بود که پیری را جوانی مدبر و کدخدای باشد و اگر جوان باشی و وزیر جوان باشد آتش جوانی تو باآتش جوانی وزیر یار شود بهر دو آتش مملکت سوخته گردد، و دیگر باید که وزیر بهی روی و پیر باشد یا کهل و تمام قامت و قوی ترکیب و بزرگ شکم که نحیف و کوتاه قامت و سیاه ریش را هیچ شکوهی نباشد وزیر باید بزرگ ریش بود، حکایت، چنانکه سلطان طغرل بگ خواست که از فضلای خراسان یکی را وزارت دهد دانشمند [2]فرابی را اختیار کرد و این دانشمند را ریشی بود تا بناف سخت طویل و عریض ویرا حاضر کردند و پیغام سلطان بدادند که ما ترا وزارت خویش نام زد کردیم باید که کدخدای ما بدست گیری که از تو شایسته تر درین کار کسی نمی دانیم دانشمند [3] گفت خداوند سلطان را بگویید ترا هزار سال بقا باد وزارت پیشه ایست که آن را بسیار آلت بکار آید واز همه آلت باین خادم جز ریش دیگر هیچ نیست خداوند بریش من غره نشود و این خدمت کسی دیگر را [1]فرماید، و هرکسی که ویرا وزارت دادی در وزارت تمکینی تمام کن تا کارها و شغل مملکت تو فرو بسته نماند وباقربا و پیوستگان او نیکوئی کن تا در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر نیفتد اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای که [4]دنبه بیکباره بگربه نتوان سپردن که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند واز بهر مال تو خویشان خود را نیازارد و نیز کسان وزیر [5]بنسبتی وزیر [6]بیداد بر مسلمانان کنند که مردمان بیگانه ازان صد یکی نکنند، وبر دزد رحمت مکن و عفو کردن روا مدار و خونی را عفو مدار و در باب خونی احتیاط کن که اگر مستحق قصاص باشد و تو عفو کنی تو نیز بدان خون روز قیامت شریک باشی و گرفتار آن بمانی، اما بر چاکران خود برحمت باش که خداوند چون

1–1 A, M om. — 2 L فرابی را M om. — 3 L ins. فرابی

4 L, M پیه — 5 A بقوت — 6 A صد بی باکی

شبان باشد و کهتر چون رمه اگر شبان بر رمهٔ خود بیرحم بود و ایشان را از سباع نگاه ندارد زود هلاک شوند و هر کسی را که قسطی [1]پدید کنی [1]اعتماد بران مکن که پدید کرده باشی، و هر کسی را شغل فرمای و شغل از ایشان دریغ مدار که آن نفع که از شغل بیابند با قسط خویش مضاف کنند و بی تقصیر زیند و تو در باب ایشان بی اندیشه‌تر باشی که چاکران را از بهر شغل دارند و لیکن چون چاکران را شغل دهی نیک بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که مستحق شغل نباشد ویرا مفرمای چنانکه کسی که فرّاشی را شاید شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید خازنی مده و آنکه خازنی را شاید حاجبی مده هر کاری بهر کس نتوان دادن چنانکه گفته اند لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِكُلِّ مَكَانٍ مَقَالٌ تا زبان طاعنان بر تو دراز نگردد و در شغل تو خلل پدیدار نیاید از بهر آنکه چون چاکری را کاری فرمائی واو نداند از بهر نفع خویش بهیچ حال نگوید که ندانم و میکند و لیکن شغل با فساد باشد پس کار را بکاردان ده تا از درد سر رسته باشی چنانکه شاعر گوید، بیت -

و لیکن زیزدانت توفیق خواهم * که با کار دانان دهی کارداری،

پس اگر ترا در [2]حق [2]کسی عنایتی باشد و خواهی که اورا محتشم گردانی بی عمل اورا نعمت و حشمت توانی دادن بی آنکه اورا شغلی بنا واجب فرمائی تا بر نادانی خویش گواهی نداده باشی، و در پادشاهی خویش مگذار که فرمان‌ترا کسی خوار دارد که آن همچنان باشد که در پادشاهی‌ترا خوار داشته باشد که راحت و لذت پادشاهی در فرمان دادن است و اگرنه بصورت پادشاه با رعیت برابرست و فرق میان پادشاه و رعیت آنست که پادشاه فرمان دهنده است و رعیت فرمان بردار، حکایت، شنودم که بروزگار جد تو سلطان محمود عاملی بود اورا ابو [3]الفرج بستی گفتندی که عمل نسا و باورد بوی داده بود در نسا مردی را بگرفت و نعمت بسیار از وی بستاند و ضیاع وی موقوف کرد مرد را بزندان کرد بعد از مدتی آن مرد حیلتی کرد و از زندان بگریخت و بغزنین رفت و پیش سلطان راه جست و داد خواست سلطان بفرمود تا اورا نامهٔ دیوان بنوشتند مرد نامه بستاند و بیامد تا بنسا رسید و نامه عرضه کرد عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا بغزنین رود و سلطان را بیند ضیاع وی باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد مرد مظلوم

[1-1] A پیداکن و اعتاد — [2-2] L کار چاکری — [3] A الفتح

دیگر باره راه غزنین پیش گرفت و میرفت تا بغزنین رسید و هر روز بدر سرای سلطان محمود رفتی تا عاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می‌آمد مرد بانگ برداشت و از عامل بسیار بنالید سلطان دیگر باره نامه فرمود گفت یکبار نامه بردم و باز آمدم و بنسا کار نمیکنند مگر دران ساعت سلطان تنگدل بود بسببی از سببها جواب داد مرد را که بر من فرمان دادن باشد اگر بر نامه کار نکرد من چکنم برو خاک بر سر کن آن مرد گفت ای پادشاه رهی تو بفرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کردن سلطان محمود گفت نی ای خواجه من غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کرد و در حال دو غلام سرای خود اورا نامزد کرد تا بنسا رفتند و شحنهٔ آن نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بر دار کردند و منادی کردند که این سزای آنکس است که بفرمان خداوندگار کار نکند و بعد ازان هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکردی و امرها نافذ گشت و مردمان در راحت افتادند، و نیز ای پسر بروزگار خال تو سلطان شهید مسعود چون بپادشاهی بنشست طریق شجاعت و مردانگی نیک دانست اما طریق ملک داشتن هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد چون لشکر و عمّال دیدند که او بچه کار مشغول می‌باشد طریق بی فرمانی بر دست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شد تا روزی از رباط فراوه پیر زنی مظلومه بیامد و بنالید از عاملان ولایت سلطان مسعود اورا نامه فرمود دادن عامل بدان کار نکرد و با خود گفت که این پیر زن دیگر باره بغزنین نرود پیر زن دیگر باره بر گشت و بغزنین شد و بمظالم گاه رفت و داد خواست سلطان دیگر باره نامه فرمود پیر زن گفت یکبار نامه بردم و کار نکرد مسعود گفت من چه کنم گفت ای خداوند تدبیر این آسان است ولایت چنان بدار که بنامه تو کار کنند و دیگر رها کن تا کسی دیگر دارد که بنامهٔ او کار کنند و تو همچنان بر عشرت همی باش تا بندگان خدای تعالی در بلای ظلم گرفتار نباشند مسعود خجل شد بفرمود تا داد آن پیر زن بدادند و آن عامل را بدر [1] فراوه بیاویختند وپس ازان از خواب غفلت بیدار شد وکسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کند، پس پادشاهی که فرمان او روان نباشد میان او و مردمان دیگر چه فرق باشد باید که نظام ملک را در روائی فرمان داند که اگر

[1] بدروازه A M om.

فرمان روائی نباشد در ملک خلل روی نماید و فرمان روائی جز بسیاست روا نباشد پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امرها روان بود ، و دیگر باید که سپاهی را بر سر رعیت مسلّط نکند که مملکت آبادان نگردد و همچنانکه مصلحت لشکر نگاه داری مصلحت رعیت نیز نگاه دار از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست نشاید که بر یکی تابد وبر دیگری نه و نیز اگر رعیت را بلشکر مطیع توان کرد لشکر را هم برعیت توان داشت و ولایت از رعیت آبادان باشد که دخل از رعیت حاصل میشود و رعیت بر جای و آبادان از عدل باشد پس بیدادی را در[1] دل راه مده که خانهٔ ملکان دادگر بماند و قدیم گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست شود از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی چون آبادانی دیرتر شاید کرد دیرتر بماند و چون ویرانی زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته اند[2] چشمهٔ عمارت و خرّمی اندر عالم پادشاه عادل است و چشمه ویرانی و دژمی عالم پادشاه ظالم است ، وبر درد بندگان خدای تعالی صبور مباش و پیوسته بخلوت مشغول مباش که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی لشکر نیز از تو نفرت گیرند و در نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن و اگر تقصیر کنی ازان تقصیر توفیر دشمنان باشد ، اما لشکر همه از یک جنس مدار اگر پادشاه را لشکر از یک جنس باشد همیشه اسیر لشکر خویش بود و دایم زبون باشد از بهر آنکه یک جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید چون از هر جنس باشند این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند تا آن[3] قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نیارند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد ، و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک سرائی داشت و چهار هزار [4] راوت هندو سرائی و دایم هندوان را بترکان [5] ترسانیدی و ترکان را بهندوان تا هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع او بودندی ، دیگر بهر وقت بزرگان لشکر را بنان و نبیذ خوان وبا ایشان نیکوئی کن بخلعت وصلت وامیدها و دلجوئیها نمودن عادت کن و لیکن اگر کسی را صلهٔ خواهی داد چون اندک باشد بزبان بر ملا مگوی در نهان کسی را بگوی که پروانه باشد تا دون همتی نکرده باشی بدان چیز که نه در خور همت ملوک باشد دیگر آنکه خویشتن را

---

[1] A مملکت [2] M حشمت [3] M گروه passim. [4] M ins. دویست
[5] A مالیدی

بر مردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی، من هشت [1]سال بغزنین بودم ندیم سلطان مودود هرگز از وی سه چیز ندیدم اوّل آنکه هر صله که کم از دویست دینار بودی بر سر ملا نگفتی مگر بپروانه دویم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی سیم آنکه اگر در خشم بودی هرگز کسی را [2] دشنام ندادی و این عادت سخت نیکو بود و شنودم که ملوک روم چنین عادت دارند اما ایشان را رسمی دیگر هست که ملوک عرب و عجم را نیست چنانکه اگر ملک کسی را بدست خویش زده باشد بعد ازان هیچکس آن مرد را نیارد زدن و تا زنده باشد گویند که ملک اورا بدست خود زده است همچنان ملکی باید که اورا بزند، اکنون با سر سخن اوّل آمدیم، دیگر بحدیث سخاوت ترا نتوانم گفتن که بسیم سخی باش باری دون همت مباش و اگر از سرشت خود باز نتوانی [3]ایستاد باری چنین که گفتم بر ملا دون همتی خویش بمردمان منمای که اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند اگر در وقت با تو چیزی نتوانند [4]گفت چون دشمنی پدید آید جان خویش را فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند، اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و در نگاه داشتن شش خصلت تقصیر مکن هیبت وداد و دهش و حفاظ و [5]وقار و راست گوئی اگر یکی ازین شش در پادشاه نبود نزدیک باشد بمستی پادشاهی و هر پادشاه که از پادشاهی مست شود هشیار آنگاه گردد که در رفتن پادشاهی بود، و در پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم و چنان باید که هیچ پادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی که از پدرم امیر ماضی شنیدم که فخر الدولة از برادر خود عضد الدولة بگریخت و هیچ جای مقام نتوانست کرد بدرگاه جد من قابوس وشمگیر آمد بزینهار و جد من اورا امان داد و بجای وی کرمها کرد و عمهٔ مرا بوی داد بزنی و در نکاح کردن او زر از حد گذشته خرج کرد ازان سبب که جدهٔ من خالهٔ فخر الدولة بود وپدر من و فخر الدولة هر دو دخترزادهٔ حسن فیروزان بودند، پس عضد الدولة رسولی فرستاد بنزدیک شمس المعالی رسول بیامد و نامه بداد و گفت عضد الدولة بسیار سلام همی کند ومی گوید که برادرم امیر علی بدانجانب آمد و تو دانی که میان مادوستی و برادری است و خانهٔ هر دو یکیست و این برادر من دشمن

---

[1] M ماه — [2] A margin, M ins. جز بی حمیت — [3] A افتاد
[4] L کردن M کرد — [5] L, M آهستکی

منست باید که اورا بگیری و بنزدیک من فرستی تا من بمکافات آن از ولایت خویش هر ناحیتی که تو نامزد کنی بتو گذارم و دوستی ما موکد گردد و اگر نخواهی که این بدنامی بر خود نهی همانجا اورا زهر ده تا غرض من حاصل آید و بدنامی بر تو نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا نیز حاصل آید شمس المعالی گفت سبحان الله چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن که ممکن نشود هرگز مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی من دران باشد رسول گفت ای خداوند عضد الدولة را از بهر امیر علی از دست مده [1] که ملِکِ ما ترا از برادری همزاد خود دوست‌تر دارد و چنین و چنین سوگند که این روز که مرا تحمیل داد و براه می‌کرد در میانهٔ سخن می گفت که خدای داند که من شمس المعالی را نیک دوست دارم تا بحدی که [2] فلان روز شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته شمس المعالی در گرمابه رفت و در خانهٔ میانگی پای او بلغزید و بیفتاد من تنگ دل شدم و گفتم مگر بچهل و هفت سالگی پیری اورا دریافته است و قوت او ساقط شده و آن رسول را غرض آن بود که بدان که خداوند من چگونه بر احوال تو مطّلع است و آن تعلیمِ عضد الدولة بود شمس المعالی گفت بقاش باد منّت پذیرفتم بدین شفقت که نمود ولی از غم خوردن من نیز ویرا بیاگاهان که وی روز فلان از ماه فلان که روز دیگر ترا گسیل کرد آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد و فلان جای بخفت وبا نوشتگین ساقی بود نیم شب بر خاست و بسرای زنان می‌آمد وبر بام رفت بحجرهٔ خیزران عواده وبا وی گرد آمد و چون باز گردید و از بام فرو می‌آمد پایش بلغزید و از دو پایهٔ نردبان در افتاد ومرا نیز از جهت وی دل مشغول گشت گفتم بچهل و دو سالگی مگر در عقل وی نقصان افتاد مرد پادشاه چهل و دو ساله چندان شراب چرا خورد که از بام فرو نتواند آمدن و نیم شب از بستر نقلان باید کردن تا چنان حادثه بیفتد، و آن رسول را از آگاه بودن خود از احوال ایشان خبر داد، و چنانکه از احوال عالم و پادشاهان خبر داری بر ولایت خویش و حال رعیت و لشکر خویش نیز باید که واقف شوی که اگر حال شهر خویش ندانی حال شهر بیگانگان کمتر دانی، حکایت، بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود بن مسعود من بغزنین آمدم مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و

[1] L, M ins. یعنی فخر الدوله

[2] A (marg.) ins. شنیدم که

چون چندگاه بر آمد مرا بدید و بیازمود و منادمت خاص خود بمن داد و ندیم خاص آن باشد که هرگز از مجلس وی غایب نباشد پس مرا پیوسته بطعام و شراب حاضر بایستی بود اگر ندیمان دیگر بودندی یا نه روزی بامداد پگاه صبوح کرده بود همچنان در میانه نبیذ لشکر را بار داد خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند خواجه بزرگ عبد الرزّاق احمد بن حسن میمندی وزیر او بود خواجه را به نبیذ باز گرفت چون زمانی بود مشرف درگاه در آمد و ملاطفه علی بن ربیع خادم را داد علی خادم بسلطان داد سلطان نبیذ همی خورد و ملاطفه همی خواند روی سوی وزیر کرده گفت این منهی را پانصد چوب ادب بزن تا دیگر باره إنها بشرح کند که اندرین خط نوشت که دوش بغزنین بدوازده هزار خانه سماقبا پخته اند چون من ندانم که بکدام خانه و کوی بود هر چند خواهی گواه باش خواجه گفت بقا باد خداوند را این از بهر آن گفت که تخفیف جمع باشد که اگر بشرح گفتی کتابی بودی و بیک روز نتوانستی خواندن از آنکه چون سماقبا بگفت الوان دیگر ببایستی گفتن اگر خداوند عفو کند و این ادب را رحمت کند تا بگویم که بعد ازین بجمع نگوید خانه را و خانه‌خدای را بنام یاد کند وباز نماید که فلان و فلان کس چنین و چنین خورد بفلان جایگاه بفلان محلت سلطان گفت ازین بار عفو کردم بعد ازین چنین باید گفت که خواجه میگوید، پس باید که از حال مملکت خویش و از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی که جان و مال خود بدو سپردهٔ اگر از وی غافل باشی از جان و مال خود غافل بوده باشی نه از کار و حال وزیر خود، وبا پادشاهان اطراف عالم که همسران تو باشند اگر دوست باشی نیم دوست مباش و اگر دشمن باشی بظاهر دشمن باش[1] تا آشکا را دشمنی توانی نمودن با هم شکل خویش پنهان دشمنی مکن، شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت اورا گفتند که ای ملک این خصم ما مردی غافل است بر وی شبیخون باید کرد اسکندر گفت آن نه پادشاه باشد که ظفر بدزدی یابد، و در پادشاهی کارهای بزرگ عادت کن زیراکه پادشاه بزرگتر از همه کس باشد پس باید که کار به بزرگی کند از کردار و گفتار تا نام نیک یابد چنانکه فرعون علیه اللعنة اگر بدان بزرگی سخن نگفته بودی آفریدگار جلّ جلاله کی روایت سخن

[1] A, M مباش

او کردی که [1] گفت أَنَا رَبُّكُمُ الأَعْلَى وتا قیامت این آیت همی خوانند ونام وی همی برند در بزرگی اگرچه بد است و ملعون و درین سخن غرض مدح او نیست، پس چنین باش که گفتم که پادشاه کم همت را نام بر نیاید، و دیگر توقیع خویش بزرگ دار و بهر محقری توقیع مکن مگر بولایتی بزرگ یا اقطاعی بزرگ که بخشی و چون توقیع کردی توقیع خود را خلاف مکن الا بعذر واضح که خلاف از همه کس نا پسندیده باشد خاصه از پادشاه، این است شرط پادشاهی و هر چند که این پیشهٔ عزیزست و نه هر کسی بدین رسد و لیکن من چنانکه [2] شرط [3] کتاب است بگفتم، و اگر ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا از پیشه‌های بازار آنچه شرط آن بود نگاه دار تا همیشه کار تو بر رونق باشد،

باب چهل و سیم - در دهقانی و صناعت کردن

اگر دهقانی باشی وقت کارهای دهقانی را شناسنده باش و نیز چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد و اگر ده روز پیش از وقت بکاری به که دو روز پس از وقت و آلت کشت و جفت ساخته و بسیجیده دار و بگوی تا گاوان نیکو خرند و بعلف نیکو دارند و همیشه جفتی [4] گاو آسوده [5] جداگانه نگاه دار تا اگر گاوی را ازان گاوان علت رسد از کار فرو نمانی و وقت کشت از تو در نگذرد و چون وقت کشتن و درودن نباشد پیوسته از زمین شگافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن پوش بود که هر زمینی که خویشتن را نتواند پوشید [6] ترا هم نتواند [6] پوشید و چنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی بر خورداری یابی، واز جملهٔ پیشه‌وران بازار هر پیشه که باشی زودکار و ستوده کار باش تا [7] هواخواهانت بسیار باشند و هر کاری که کنی به ازان کن که همپیشگان کنند وباندک مایه سود قناعت نمای تا یک بار ده یازده کنی دوبار ده نیم بتوانی کردن و دیگر حریفان را مگریزان [8] بمکیس و لجاج بسیار تا در پیشه‌وری مرزوق باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند [9] وتا چیزی فروشی

---

[1] L ins. فرعون [2] M رسم [3] A کفایت [4] L یابای گاو فضله
[5] M ins زیادت [6–6] L (?) بر ندهد [7] A marg. خریدارت M حریفان
[8] M بمکاس [9] M here inserts the anecdote of the shepherd and the watered milk; cf. above, p. ۹۹.

بدوست و جان و برادر گفتن و تواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی و زشتی مگوی تا از لطافت تو خریدار از مکیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل شود و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه‌وران باشی و در بازار معروف باشی و مشهور، فاما راست گفتن عادت کن در خریدن و فروختن واز بخل پرهیز کن و لیکن تصرف را بکار بند وبر فروتر خود ببخشای و بدان کسی که برتر از تو باشد نیازمند [1]باش و زبون گیر مباش وبر کودکان و زنان و یاران در معاملات فزونی مجوی واز غریبان بیشی مخواه و در تجارت شرمگینی مکن که بسیار بود که شرم ترا زیان کار بود و شرمگینی را که بسیار مکیّس نباشد یاری کن و مستحق را نیکو دار وبا سوقیان سوقی باش بسنگ وترازوی راست وبا عیال خود دو دل و دو کیسه مباش وبا انبازان خیانت مکن و هر صناعتی که کنی بدو مزوّر مکن از بهر کارشناس ونا کارشناس کار یکسان کن و پرهیزگار باش و اگر دستگاه باشد قرض دادن غنیمت دان و سوگند بدروغ مخور [2]وربا [2]مده و سخت معاملت مباش و اگر بر دوستی [3]سیم داری چون دانی که بی طاقت است تقاضا پیوسته مکن نیک دل باش تا نیک بین باشی و ایزد تعالی بر ستد و داد تو برکات کند، و هر پیشه‌وری که برین جمله باشد که من یاد کردم جوانمردترین همه پیشه وران باشد، و هر قومی را از صنّاعان بدان صناعت اندر که باشند در جوانمردی طریقیست،

باب چهل و چهارم ـ در جوانمردی و طریق اهل تصوف و اهل صنعت

ای پسر اگر جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست واز چه خیزد، بدان ای پسر که سه چیزست از صفات مردم که هیچ آدمی نیابی که گوید مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز از خدای تعالی خوشنودند اگرچه در حقیقت این سه چیز خدای تعالی کم کسی را داده است و هر کس را که این سه چیز هست او از جملهٔ خاصگان خدایست و ازین سه گانه یکی خردست و دویم راستی و سیم مردمی و چون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق هیچ کس بخرد و مردمی و راستی [4] دعوی بدروغ نکند زیرا که هیچ جسدی نیست که این سه صفت در وی

---

[1] A مباش [2–2] A om. [3] L وام

[4] A ins. زیان نکرده است و نیز بدین سه چیز

نیست و لیکن کندی آلت و تیرگی راه اصل این باب بر بیشترین خلق بسته میدارد
پس ایزد تعالی تن مردم را جمع ساخته از همه متفرقات تا اگر ویرا عالم کلّی و اگر
عالم جزوی خوانی هر دو روا بود چنانکه در تن آدمی از طبایع و افلاک و انجم
و عنصر و هیولی و صورت و نفس و عقل کل اینها هر یکی علیحده عالمی اند
بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست پس آفریدگار این جمع را
به بندها قایم کرد [1] که ایشان را بیکدیگر [2] نسبت [3] نیست چنانکه درین عالم بزرگ همی
بینی در بند افلاک و طبایع که بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگرچه بجوهر مختلف
اند چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا که ضد یکدیگرند
پس خاک واسطه گشت میان آتش و آب بندی افتاد خاکرا بخشکی با آتش و بسردی
با آب و آب را بسردی با خاک و [4] بنرمی با هوا و هوا [4] بنرمی با آب و بگرمی با آتش و
آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب که پادشاه انجم و افلاک است و شمس را
بجوهریت با هیولی بقبول وی از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است
و هیولی را [5] بنفس بندها افتاد بفیض علوی و نفس را بعقل و همچنین مطبوعات را بند
افتاد با طبایع بمادهٔ [6] قوت و غذا اگر مطبوعات از طبایع بمادّه قوّت نیابد بدان بندی
که بدو بسته است تباه گردد و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس
و نفس از عقل هم برین قیاس همیگیر، و نیز در تن آدمی هرچه تیرگی و گرانیست
از ترکیب طبایع گرد آید و صورت و چهره و حیات و قوّت و حرکات از فلک
گرد آید و حواسّ پنجگانه جسدانی چون شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بساویدن
و دیدن از هیولی گرد آید و حواس روحانی چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال
بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس گرد آید و هرچه اندر تن آدمی شریفترست
چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست و اشارت بجای او نتوان کرد چون مردمی و
دانش و کمال و شرف که مایهٔ این همه عقل است و خرد از فیض عقل [7] کلی آمد
در تن پس این تن ما بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل و هر شخصی را
که تن جنبان بینی از جان لا بدّست و هرکرا جان گویا بینی از نفس لابدّست و هرکرا
نفس جویاست از عقل لابدّست و این با همه آدمی موجودست و لیکن چون میان

[1] A, M و [2] A, M, om. [3] A, M ببست [4] A, M بتری
[5] L بتابش [6] L قُوّت [7] L علوی

تن و جان بیماری حجاب شود بند اعتدال سست گردد واز جان بتن ماده تمام نرسد [1]یعنی حواس پنجگانه و هرکرا میان نفس و عقل جهل و تیرگی ونا شناسی حجاب گردد مادهٔ عقل بنفس نرسد یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس بحقیقت جسدی نیست بی خرد و مردمی و لیکن چون فیض علوی را [2]منفذ روحانی بسته باشد دعوی یابی و معنی [1]نه پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکنند و لیکن تو ای پسر جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی کشاده بداری بتعلیم و تفهیم تا ترا همه معنی بی دعوی بود و بدان ای پسر که حکما از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد که آن صورت تن و جان و حواس و معانی باشد چون مردم و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست و جانش راستی و حواسش دانش و معانیش [3]صفات وی پس این صورت را بر خلق بخش کردند گروهی را تن رسید و دیگر چیزی نه و گروهی را تن و جان و گروهی را تن و جان و حواس و گروهی تن و جان و حواس و معانی اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است آن قوم عیّاران و سپاهیان [4] اند که ایشان را بقدر حال خود مروتی باشد و [5]مردمی ایشان را نام جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان رسید خداوندان معرفت ظاهر [6]و [6]باطن اند و فقرای تصوف که مردمی ایشان را ورع و معرفت نام نهاده اند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا و اولیا اند که مردمی ایشان را دانش و فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید روحانیان اند و پیغامبران مرسل، پس ای پسر تو سعی کن و بکوش تا آن

[1–1] A, L, and M differ considerably from here onwards. The text of L seems least disturbed and is followed. B and P are defective. A reads:
و چون از نفس اعتدال نشود بیماری نفسانی پیدا شود و چون از عقل اعتدال نشود بیماری عقل پیدا شود و بیماری عقل نا فرمانی تن باشد و چون مادهٔ نفس بطبیعت نرسد زنده نماند و چون مادهٔ عقل از عقل بنفس نرسد عقلی نیابد و چون امر باری تعالی بعقل نرسد عقل آنکس چنان باشد که در چیزها دانا نباشد که اورا در آخرت بکار آید و دنیا نماندش تا خیر شود چنین عامل مدعی باشد بی معنی،

[2] L بتنفید   [3] A marg. صفا   [4] M ins. و بازاربان   [5] L مردم

[6–6] A, M om.

مقدار که توانی و مقدور تو باشد ترقی کنی و حکما گفته اند که اصل جوانمردی سه چیز است یکی آنکه آنچه بگوئی بکنی دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری سیم آنکه شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی در زیر این سه چیزست، پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من ببخشم، این سه صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازه هر یکی پدید کنم تا ترا معلوم گردد، بدان ای پسر که جوانمردترین [1]از همه[1] مردمان آن بود که او با چندگونه هنر بود یکی آنکه دلیر ومردانه بود و [2]شکیبا بهر کاری و صادق الوعد باشد و پاک عورت و پاک دل بود و زیان کس بسود خود نخواهد اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون گیر نباشد وبر اسیران دست دراز نکند و بیچارگان را یاری کند و بدرا از مظلومان دفع کند و همچنانکه راست گوید راست شنود و [3]انصاف از [3]خود بدهد و بران سفره که نان و نمک خورده باشد بدی نکند و نیکی را بدی مکافات نکند واز ریا ننگ دارد وبلا را برنج ندارد، و چون نیک بنگری این همه هنرها که یاد کردیم بدان سه چیز تعلق دارد که از پیش گفته آمد، حکایت، در حدیث است که روزی بکوهستان عیاران بهم نشسته بودند مردی آمد و سلام کرد و گفت من رسولم از عیّاران [4]شهر بنزدیک شما بر شما سلام میکنند و میگویند که سه مسئله است که از من بشنوید اگر جواب دهید ما راضی شویم [5]بکهتریٔ شما و اگر جواب ندهید اقرار کنید بمهتری ما گفتند بگوی گفت جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر [6]جوانمردی بر رهگذری نشسته بود و مردی بر وی بگذرد و چون ساعتی بر آید مردی با شمشیر از پس وی میرود بقصد کشتن آن مرد چون پیش این جوان برسد واز وی بپرسد که فلان کس را دیدی که از اینجا گذشت این جوان چه جواب گوید که اگر گوید گذشت غمز باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو نشاید و در جوانمردی هر دو نا جوانمردی بود، عیاران کوهستان چون این مسئلها شنودند بیکدیگر نگریستند مردی بود در میان ایشان اورا ابو الفضل همدانی گفتندی گفت جواب این سوالها من دهم گفتندی بگوی تا چه گوئی گفت اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی و فرق میان

1–1 L عیاری   2 L با سکونت   3–3 A داد از تن خویش دهد انگاه بدیگری
4 L مرو   5 A بمهتری   6 A عیاری

جوانمردی و نا جوانمردی صبرست و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود آنست که در حال یک قدم ازان سو فراتر نشیند و گوید تا من اینجا نشسته ام کسی نگذشت تا راست گفته باشد، چون این سخن بدانستی ترا درست گردد که [1]مایهٔ جوانمردی چیست، پس این جوانمردی که در عیاران یاد کردم اگر از سپاهیان جویی روا بود که سپاهیان را هم برین رسم بودن شرط است که [2]تمامت عیاری در سپاهی [2]گری بود لیکن کرم و مهمانی کردن و سخاوت و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار [3]سلاحی باید که در مردم سپاهی بیشتر بود اما [4]زبان خوردبینی و خویشتن [4]دوستی و [5]خدومی و سرافگندگی در سپاهی هنرست و در عیاری عیب، اما جوانمردی مردان بازاری را هم شرطی است و لیکن این فصل در باب پیشه وری یاد کردم بتکرار آن حاجت نباشد، امّا آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان رسید گفتم که خداوند معرفت و دین و فقرای تصوف اند که [6]مردمی ایشان را معرفت و ورع خواندیم و این قوم را جوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صورتست و راستی جان و ایشان را جان هست یعنی راستی پس از حق ادب این گروه آنان اند که خداوندان معرفت دینند چون علما، و مردمی آن بود که این صفتها اندرو [6]باشد یکی آنکه در گفتار با ورع باشد و در گفتار و کردار بر سر راستی باشد و در دین خویش مثبت باشد و از ریا دور باشد و از بخل بری گردد و اندر دین متعصب [7]بود [8] و خود را متهم حسد نکند و نفاق نورزد و از بهر غرض خویش پرده کس ندرد و فتویهای بد و سست ندهد تا خلق بدان فتاوی او در سوگند و طلاق دلیر نشوند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرد و اگر بیچاره را در شرع سهو افتد و درمانش تواند کردن بخیلی نکند و بی طمع بیاموزد و زهد خود بر خلق عرضه نکند و به نیک نامی معروف باشد و فاسق را بفسق ملامت نکند خاصه در پیش خلق و اگر کسی را توبیخی خواهد که بکند پنهان از خلق کند که مردم را پیش خلق پند دادن ملامت و جفا بود و هرگز بخون کسی

صلاحی A [3] — تمامتر سپاهی چون تمامتر عیاری L [2-2] — اصل L [1]

مخدومی A [5] — زیان دوستی و خود دوستی M زیان خود و سود دوست L [4-4]

و مردمی کار ایشانست و حکم ایشان دیگرست ودیگر کسانی را که دعوی آن بود که A [6-6] اهل صفوت اند باید که چندین علامت با ایشان باشد

و خشمناک نشود [بجز بکار دین M] A, M ins. [8] — نبود A [7]

دلیری نکند و فتوی ندهد اگرچه داند که آنکس مستوجب قتل است زیرا که تدارک فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل را که مرده زنده نشود، و در تعصب مذهب هیچ کسرا کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند که نه هرچه او نداند کفر بود، و عام را بر گناه دلیر نکند و هیچ کسرا از رحمت خدای عزّوجلّ نومید نکند، و هر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود وهم جوانمرد،

اما آداب مردمی و جوانمردی در طریق تصوف در رسایل خود یاد کرده اند استادان قدیم خاصه استاد ما ابو القاسم قشیری رحمه الله که اندر کتاب رسایل آداب تصوّف یاد کرده است و شیخ امام ابو الحسن مقدسی در بیان الصفا و ابو منصور دمشقی در کتاب عظمة الله [1]و علی [1]واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من تمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه از مشایخ در کتب دیگر یاد کرده اند بحکم آنکه مرا اندر این کتاب غرض پند دادن است ترا و روزبهی تو جستن و لیکن شرط تنبیه بجای آورم که اگر ترا با این گروه مجالست افتد نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو، و شرط جوانمردی این قوم را باز نمایم زیراکه با هیچ طایفه چندان رنج نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که با این طایفه که ایشان خود را برتر از همه خلق بینند و شنودم که اول کسی که اصل این طریق را کشف کرده عزیر پیغمبر بود تا بصفای وقت بدان جای رسید که جهودان می گفتند که پسر خداست و شنودم که در ایام رسول صلوات الله علیه دوازده کس بودند که ایشان را اصحاب صفه گفتندی [2] و رسول علیه السلام با ایشان بسیار نشستی بخلوت و این قوم را دوست داشتی پس ازین سبب کار این طریقه و جوانمرد پیشگی این طایفه دشوارترست از آن طایفه دیگر وادب و جوانمردی اندرین گروه از دو گونه باشد یکی خاصه درویشان تصوف را بود و دیگر محبانرا و من هر دورا یاد کنم، بدان که تمامی درویشی آنست که ما دام مجرّد بود که تجرید و یگانگی عین تصوّف است، حکایت، چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینار داشت و این مجرد بی خوف همی رفت و هیچ همراه طلب نمیکرد و هر جای که رسیدی اگر ایمن بودی و اگر مخوف بنشستی

[1–1] A ابو علی توحیدی M علی وحیدی [2] L ins. مرقع پوش

و بخفتی و بیاسودی و از هیچکس نیندیشیدی و آنکه پنج دینار داشت با وی موافقت همیکرد و لیکن دایم در بیم بودی تا وقتی بر سر چاهی رسیدند جای مخوف بود و معدن دزدان و صعلوکان بود آن مرد مجرد ازان چشمه آبی بخورد و سر بنهاد و بخواب رفت و خداوند پنج دینار خواب نمی یارست رفتن و آهسته با خویشتن میگفت چه کنم چه کنم تا از قضا ایمن گردم ناگاه آن مجرد بیدار گشت و بشنود گفت ای فلان ترا چه رسید که چندین چه کنم چه کنم همیگوئی مرد گفت ای برادر با من پنج دینارست و این جای مخوف است و تو اینجا بخفتی من نمی یارم خفتن و نمی یارم رفتن آن صوفی مجرد گفت آن پنج دینار بمن ده تا من چارهٔ تو بکنم مرد پنج دینار بوی داد صوفی مجرد بستد و در چاه افگند و گفت رستی از چه کنم چه کنم اکنون ایمن بنشین بخسپ که مفلسی قلعه روئین است، پس باجماع همه مشایخ حقیقت تصوف سه چیزست تجرید و تسلیم و تصدیق چون ازینها یکی داری واز آفت جدا باشی و [1]بهمگی خود [2]بی [3]عیب [2]تمتع باشی عین این طریقت تراست پس درویش تسلیم را بکار دارد و هرگز با هیچ برادر مکاشفه نکند مگر در حق برادر و رشک ما دام باید که بران بود که چرا برادر من از من به نیست، و منیت از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه هیچ چیز نگرد و نظر پنداشت و خلاف بگسلد که نظر هرکه با صدق و بی پنداشت باشد بدو کسی خلاف نکند که عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است، و بدان ای پسر که اگر کسی قدم بصدق بر آب نهد آب بزیر پای او سخت شود و اگر کسی با تو از کرامات اولیا حکایت کند که آن حکایت و معنی از طریق عقل دور بود و اگر ترا نا ممکن آید چون حقیقت [4]کار بشناسی انکار مکن که در صدق اثریست که آنرا نه بعقل و نه بتکلف در دل خود جای توان دادن مگر بفضل و عطای حق تعالی و [5]بسرشت [5]تن، پس درویش آن بود که [6]بر چیزی بعین [6]صدق نگرد و [7]وحشت را پیشه نکند و ظاهر وباطنش یکی باشد و دل از تفکر توحید خالی نکند و در اندیشه باید که سکونت و آهستگی گزینند تا در آتش تفکر سوخته نشود که خداوندان این طریقت تفکر را

---

[1] L, M همگی — [2-2] A, M بی منع — [3] L عب — [4] A, M صدق — [5-5] A om. — [6-6] A بیقین — [7] L و حسب را

آتشی دیده اند که [1]آب او تسلی[1] باشد پس عشرت و رقص و سماع را دام تسلی ساخته اند و هر درویش که در سماع و قول راغب نبود ما دام از آتش تفکر سوخته بود و آن را که تفکر توحید نبود سماع و قول کردن محال بود که تیرگی بتیرگی فزاید و شیخ اخی زنگانی در آخر عمر سماع را منع کرد و گفت سماع [2]آب است و آب آنجا باید که آتش نبود چه آب بر آتش ریختن تیرگی و وحل آرد اگر در قومی که پنجاه مرد باشند یکی را آتشی باشد آن چهل و نه تن را بهر یکی تیره گرداندن نمی شاید که [3]سکونت ازان یک تن نتوان که ازان دیگران [4] صدق ، اما اگر درویشی باشد که اورا ادب باطن و معرفت روحانی نبود واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو صورت بیکی آراسته باشد پس درویش باید که [5]معتمد بود و چرب زبان وبی [6]آفت و پوشیده فسق ظاهر [6]ورع پاک تن و پاک جامه وبا آلتهای سفر و حضر چون عصا و کوزهٔ طهارت و میزر و وطا و سجاده و [7]زورقی و شانه و مسواک و سوزن و ناخن [8]پیرای و باید که بدرزی و جامه شوی بی نیاز گردد و بدین دو چیز برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و [9]تنها نرود که آفت از تنهائی خیزد و چون در [9]خانقاه رود مانع الخیر نباشد یعنی کسرا از تقرب منع نکند و نخست پای افزار پای راست باز کند و نخست پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویه او نهند و چون بنشیند دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز گذارد و بهر وقت که در آید و برود سلام کند و اگر خود نکند رواست اما بر صباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند واز [10]متهمان پرهیز کند و اگر معاملت طامات ندارد سخنهای طامات یاد [11]نکند و در منزلی یا در [12]خانقاهی [13]در نیاید تا عزیز [13]باشد و بستم صحبت کس نجوید و لیکن حرمت نیک دارد که حرمت داشتن فریضه است و صحبت نه و همه کار بحکم و رضای جمع کند و اگر [14]جمعی بر وی انکار کنند اگرچند بی گناه بود جمع را خلاف نکند استغفار کند و غرامت کند و جور بکشد و بر خلق خرده

1–1 A اورا سلی نباشد 2 L آتش M آنست که 3 M شکاب
4 A, L ins. از 5 A, M متعبد 6–6 A, M آفت پوشیده و فسق ظاهر وبا ورع
7 L مزوجه M مروحه 8 L بزه M گیر
9–9 A خاصه تنها سفر رفتن اما بخانقاه 10 M مهمات 11 M کنند
12 L جایگاهی 13–13 A که رود دیر رود 15 A جمع

سخت نگیرد واز سر سجاده غایب کمتر باشد و بقصد ببازار نرود و چون بر خواهد خاستن بهر حاجتی که باشد تا کاری از آن خویش خواهد کرد اگر بمثل جامه پوشد یا بیرون کند از جمع دستوری خواهد یا از پیر جمع و بر سجاده مربّع [1] ننشیند و پنهان از قوم خرقه ندوزد و چیزی پنهان نخورد اگر هم یک بادام بود که آنرا زشتی خوانند و پیش جمع بسیار سخن نگوید اگر خرقه نهند موافقت کند و بر داشتن همچنین وتا بتواند خرقه کسی پاره نکند و تفرقه طعام نکند که درین شرطهاست که هر کسی آنرا بجای نتواند آوردن لیکن آب دست ریختن غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجاده کسان نهد و در میان جمع بشتاب نرود و پیش جمع بسیار نگذرد و بر جای دیگران ننشیند و جگر خوارگی نکند و در وقتی که سماع کنند ویا خرقه پاره کنند تا پیر [2]ما جرا [2]کند بر نخیزد و هیچ سخن نگوید ورقص بیهوده نکند و در رقص پشت بر کسی نکند و چون جامه بر خود پاره کند در وقت بیرون نکند و در پیش پیر نهد و اگر درویشی اورا بستاید یا بنکوهد شکر زبان او [3]بگوید و چیزی پیش او [3]بنهد و اگر درویشی ویرا خرقه دهد نستانم نگوید بستاند و مزید کند و بدو باز دهد اگر کار درویشی کند یا جامه دوزد یا بشوید بی شکر بوی باز ندهد و اگر کاری کند که درویشی را ازو کراهت رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد شکر کند و انصاف از خود بدهد و تا بتواند انصاف از کس نخواهد اما درویشان اصفهان خواهند و بدهند و قوم خراسان نخواهند و ندهند و قوم طبرستان نخواهند و ندهند قوم پارس بدهند و نخواهند و شنودم که صوفی گری نخست در پارس پیدا گشت ، و درویش باید که رنج خویش گنج انگارد و [4]بپیری [4]آهستگی گزینند ، و بوقت نان خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند و پیش از جمع دست بنان نکند و دست از نان باز نکشد الا باتفاق قوم و زیادت از تفرقه چشم ندارد و بر کس بی دستوری نصیب خویشرا ایثار نکند و اگر بعلتی طعام نتواند خوردن پیش از نهادن سفره عذر باز خواهد بر سر سفره هیچ نگوید و اگر روزه‌دار بود از روزهٔ خویش خبر نکند و روزه بگشاید و موافقت کند و طهارت بی تمیز نکند طهارت را جامه کوتاه دارد و بخوارزمی گاه و بعراقی گاه وضو نکند و

---

1 A ins. و متمکن
2-2 A نگوید بحالت
3-3 L نکند... نهد
4-4 A بهتری و آهستگی L سری

بوقتی که طهارت کند پای تر بر سجاده ننشیند و در کفش نکند و بر زمین ننهد اگرچه پاک بود که آن از طهور نباشد، و شرط جوانمردی و آداب تصوف اینست اما شرط [1]محبّ آن بود که بر طامات صوفیان منکر نباشد و [2]تفسیر طامات [2]نپرسد و عیب ایشان بهنر دارد وفی المثل کفر ایشان را ایمان شناسد و بر سخن نا پسندیده کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت بر جای نشیند و خرقهٔ ایشان آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد و ببوسد و بر سر نهد و بزمین فرو ننهد و [3]بکار دون باز [3]نبرد و تا بتواند از نیکوئی خالی نباشد و اگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند او نیز بنهد و اگر چنانکه آن خرقه از سر عشرت نهاده باشند بدعوتی یا بطعامی [4]باز [4]خرد وبر دارد و ببوسد وبر سر نهد وبا خداوندان باز دهد و اگر آن خرقه از سر نقار افتاده باشد البتّه بدان مشغول نباشد و بپیر باز هلد و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد و اگر وقتی افتد بر جای بایستد و هیچ سخن نگوید تا خود ایشان کار خود بصلاح باز آرند و در میان صوفیان وکیل خدای نباشد چنانکه گوید وقت نمازست یا گوید خیزیم تا نماز کنیم باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی اند از طاعت فرمودن کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کسرا پای افزار [5]خوانند تا برود و اگر وقتی طعام شیرین یابد اگرچه اندک باشد پیش ایشان برد و بعذر بگوید که هر چند اندک بود نخواستم که زشتی کنم که حلوا بصوفیان [6]اولیتر و دلیل این سخن مرا دوبیتی است، رباعی -

من صوفیم ای روی تو از خوبان فرد *
هرکس داند پیر و جوان و زن و مرد

حلواست لب سرخ تو از شیرینی *
حلوا در کار صوفیان باید کرد،

هرگاه که چنین کنی تمامی راستی محبان و جوانمردی ایشان بجای آورده باشی که شرط راستی و جوانمردی مریدان و محبّان اینست که گفتم، [7]اما آن گروه که ایشان را از

---

[1] A محبان و مریدان [2-2] A بسرّ طامات برسد [3-3] A واز کاروبار دور نباشد
[4-4] M بر خیزد [5] M دهد [6] M سزاوارتر
[7] From here to [2] on p. ۱۵۰ A reads: وکسانی که ازین مرتبه برترند در پیش یاد کردیم که آنها انبیا اند مراتب ایشان هم ایشان دانند دیگر دانش را بتازی علم گویند و حقیقت شناختن آن بود که چیزی راکه تو بینی بریک شکل بدانی که آنرا اصل چیست و چه طبع دارد

صورت مردمی تن و جان و حواس نصیب رسید یعنی جوانمردی و راستی و دانش آن پیغمبران اند از بهر آنکه هر جسدی که درو این سه خصلت مجموع بود ناچار پیغمبری بود مرسل یا وصیّ حکیم زیراکه هر دو هنر جسدانی و روحانی درو بود و هنر جسدانی راستی و معرفت است و هنر روحانی دانش و اگر بر تو پوشیده ماند که چرا دانش را از بر معرفت جای دادند بدانکه معرفت را نام پارسی شناختن است و حقیقت شناختن آن بود که چیزی را از حد بیگانگی در آشنائی آوری و پارسی علم دانش است و حقیقت دانش آن باشد که آشنا و بیگانه را در آشنائی و بیگانگی تمام بشناسی تا درجات نیک و درجات بد بدانی و چنان دان که تمامی دانش در همه چیز پنج گونه است ایشیت و کمیت و کیفیت و سببیت ولِمئیت یعنی چیستی و چندی و چونی و چرائی و بهانه، چیستی چنان باشد که گوئی فلانرا شناسم که چیست و کیست و این معرفت باشد و بهایم با آدمی درین معنی شریک است ازانکه او غذا و بچّهٔ خود را شناسد و آدمی همچنین اما در آدمی چون دانش زیادت آمد چیستی را با چگونگی و چندی و چرائی و بهانه آدمی بدانست، نه بینی که چون بهایم را آتش در جائی کنی که خورش‌گاه او باشد تا سر درو نکند و رنج آتش بدو نرسد و نسوزد دور نشود ازانکه او آتش را بچیستی شناسد نه بچگونگی و آدمی چیستی و چگونگی بداند پس حقیقت شد که دانش بالای معرفت است و ازین سبب باشد که هرکرا کمال دانش باشد پیغامبری را شاید ازانکه پیغامبرانرا بر ما چندان شرف و مزید است که مارا بر بهایم بسبب آنکه بهایم را شناس چیستی هست وبس و آدمی را چگونگی و چندی و پیغامبران را چگونگی و چندی و چرائی و بهانه و بهایم همین داند که آتش بسوزد

و چه را سود کند و چه را زیان کند و اصل او از چه چیز بود و غایت او کجا رسد و مقصود ازو چیست و این هرکس نتواند دانستن که از مردم اغلب آنها اند که ایشانرا این فکر نباشد و آنکسانی که گویند بتمامیء آن نرسند، دیگر حیواناتی که ناگویا اند که ایشانرا حس است و درین معنی بـا آدمی شریک انـد و لیکن دانستن و گفتن آدمی خاصه است و آدمیان درین دانستن متفاوت اند چون تمام آفرینش مردم آمد جوانمرد مردم تمام ترین مردم تواند بود و آنکس که ویرا نصیب از صورت مردم تمامتر رسیده باشد ازو صفت نتوان کرد و شناسای او بمولی بود نه بوهم و بقول و آنکس که اورا صفا بود از خوردنی فارغ بود واز شهوت و هوای این عالم منزه بود و همه همت او بدان عالم بود چه مراد او نگاه داشت رضای خدای تعالی باشد وبقای او در فنای این جهان بود و در فنا از اهل این جهان،

و بس و مردم بداند که بسوزد و چون سوزد بچه بهانه سوزد، اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه ویرا کمال جوانمردی بود و کمال جوانمردی آن بود که ویرا کمال دانش باشد و آن پیغامبری باشد و کمال نبوت روحانیت بود زیرا که در درجهٔ آدمی برتر از پیغامبری منزلتی نیست، پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و حواس و معانی رسید جز پیغامبران نباشند بحقیقت آنکس که اورا نصیب از صورت مردمی تمام رسیده باشد ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد و برتر از وهم بود و شناس او بمعامله بود نه بقول و تجربهٔ آنکس که اورا صفا بود از خود تنها بود هم ازو دانش و صفایش بی سلف بود و قصد او بی غرض بود و بی طلب واز وحشت بری بود واز خودی منزه باشد از [1]سبب[1] جدا بقای او در فنا بود و در صفات صافی صفت بود و خود را جز از خود بیند و در عین بعین بی عینی نگرد، پس منزلت این گروه اگر از بر بود و بجای نظر باشد روا بود، [2]پس ای پسر تو جهد کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باش وبا جوانمردی قرین باش تا از جهان گزین باشی واز هر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن نا حفاظ [3]باش و سه چیز ما دام بسته دار چشم را از نا دیدنی و زبانرا از نا گفتنی دست از نا گرفتنی و سه چیز بر دوست کشاده دار درِ سرا و سر سفره و بند کیسه بدان قدر که ترا طاقت باشد و دروغ مگوی که همه نا جوانمردان اندر دروغ گفتن پدید آیند و همه نا جوانمردی در دروغ گفتن است، و اگر کسی اعتقادی کرد بر جوانمردی تو اگر خود عزیزتر کسی از آنِ تو کشته باشد و بزرگتر دشمنی از آن تو بود چون بتو خویشتن تسلیم کرد و بعجز اقرار داد واز همه خلق اعتماد بر جوانمردی تو کرد اگر جان تو دران کار بخواهد رفتن بهل تا برود وباک مدار واز بهر وی با جان بکوش تا ترا جوانمردی رسد، و نگر تا هرگز بانتقام گذشته مشغول نباشی و خیانت نیندیشی که خیانت در شرط جوانمردی نیست و بدان ای پسر که این [4]گوی درازست و اگر جوانمردی هر طایفتی را کشف کنم در چون و چرائی این طریق سخن من دراز شود اما سخن مختصر بگویم که این هرچه گفتم [5]تیغ این سخن است، بدانکه تمامتر جوانمردی آنست که چیز خویش را از آن

1–1 L سلب خدا
2 A and other texts coincide from here.
3 A مباش
4 A باب.
5 A شرح M نتاج L تبع

خویش دانی و طمع از چیز خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد مردمان را ازان بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری و آنچه تو بنهاده باشی بر نداری و اگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی و اگر نیکی نتوانی کردن باری بدی خویش از خلق باز داری که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین زید که من گفتم که هم دنیا اورا بود هم آخرت، و بدان ای پسر که درین کتاب بچند جای سخن در قناعت گفتم وبار دیگر تکرار میکنم که اگر خواهی تا ما دام دلتنگ نباشی قانع باش و حسود مباش تا همیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود و بدان که تاثیر فلک پیوسته نیک وبد بمردم میرسد و استادم گفتی که مردم باید پیوسته پیش فلک گردن کشیده دارد و دهان باز کرده تا اگر صعبی رسد بگردن بگیرد و اگر لقمهٔ بدهان چنانکه خدای تعالی میفرماید که فَخُذْ مَا آتَیْتُکَ وَکُنْ مِنَ الشَّاکِرِینَ که تاثیر فلک ازین دو بیرون نیست و چون طریق بر دست گرفتی و قناعت عادت کردی تن آزادهٔ تو بنده کس نباشد و طمع را در دل خود جای مده و بران جمله که ترا اتفاق افتاده است به نیک وبد همی راضی باش وبدانکه آدمی از هر طایفه که هست همه بنده یک خداوند اند و همه فرزندان آدم اند یکی از یکی کمتر بسبب نیاز و طمع است چون مردم طمع را از دل بیرون کند و قناعت پیشه گیرد از همه جهانیان بی نیاز گردد پس محتشم ترین کسی در جهان آنکس باشد که اورا بکسی نیاز نباشد و خوارتر و فرومایه‌تر کسی در جهان آنکس باشد که اورا طمع و نیازمندی بود که از جهت طمع و نیازست که مردمان تن خود را بنده همچون خویشتن میکنند، حکایت، شبلی رحمة الله علیه در مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گذارد و زمانی بیاساید و دران مسجد کودکان دبیرستان بودند وقت نان خوردن ایشان بود پس نان همی خوردند اتفاقا دو کودک پیش شبلی نشسته بودند یکی پسر توانگری بود و یکی از آنِ درویشی در زنبیل آن توانگرزاده حلوا بود و در زنبیل آن درویش زاده نان خشک توانگرزاده حلوا همی خورد و درویش زاده ازو همی خواست اورا گفت اگر میخواهی که ترا حلوا دهم سگ من باش این کودک گفت من سگ تو ام توانگرزاده گفت بانگ سگ کن آن درویش زادهٔ بیچاره دوتا شد و بانگ سگ همیکرد تا پارهٔ حلوا بدو داد شبلی در ایشان نظاره همیکرد و میگریست مریدان پرسیدند که یا شیخ چه افتاد که گریان شدی گفت نگاه کنید که طمع مردم را بچه میرساند اگر چنان بودی که آن کودک بنان تهی خویش قناعت کردی و طمع حلوای او نداشتی

اورا سگ همچو خودی نبایستی بودن ، پس اگر زاهد باشی و اگر فاسق باشی قانع باش و پسندیده کار تا بزرگتر و بی باکتر در جهان تو باشی ، بدان ای پسر که من درین کتاب چهل و چهار باب یاد کردم ودر هر بابی از هر معنی که دانستم چنانکه مرا طبع دست داد با تو سخن گفتم و آنچه پند و نصیحت بود یاد کردم مگر در باب خردمندی که هیچ نمیتوانم گفت که تو بستم عاقل و خردمند باش ازانکه عاقل بستم نتوان شد بدان که عقل از دو گونه است یکی عقل غریزی و یکی عقل [1] کسبی اما آنکه غریزیست بپارسی خرد خوانند و آنچه کسبی است دانش خوانند اما هرچه کسبی است آنرا بتوان آموخت و لیکن عقل غریزی هدیهٔ خداست آن بتعلیم از معلم نتوان آموخت ، اگر چنانکه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال رسد و بدیع الزمان باشی و اگر غریزی نبود من و تو هیچ نتوانیم کرد باری بکسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی از جمله جاهلان نیز نباشی واز دوگانه یکی با تو حاصل باشد که گفته اند چون پدر نباشد به از [2] مادر نبود اکنون اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز که خرد را بحکمت توان آموخت چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند که قوّت خرد از چیست گفت همه کسرا قوت از غذا باشد و غذای خرد از حکمتست ، اکنون بدان ای پسر که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم از هر دری فصلی یاد کردم و هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو در چهل و چهار باب و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدینسان بپایان بردم و این کتاب را آغاز کردم سنه خمس و سبعین و اربعمایه اگر بعد ازین ایزد تعالی عمر دهد هم برین قاعده باشم تا زنده باشم و آنچه بخویشتن پسندیدم بتو همان پسندیدم و اگر تو بهتر ازین خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود آن کن و اگرنه این پندهای من بگوش دل شنو و کار بند و اگر تو نشنوی و نه پذیری بر تو ستم نیست آنکس که خدای تعالی اورا نیکبخت آفریده باشد بخواند و بپذیرد و کار بندد که هرچه من گفتم علامت نیکبختان است در دو جهان ، ایزد تعالی بر من و تو رحمت کناد و خوشنودی من در تو رساناد در هر دو جهان بمنه و فضله و کرمه ، و الحمد لله ربّ العالمین ،

[1] L مکتسب

[2] A ins. شوی

فهرست اسامی اشخاص و اماکن الخ

فهرست اسامی کتابها

texts I have used. A difficulty I encountered in the course of working through the text was that manuscripts B and M contained in the Introduction more or less lengthy passages of an edifying nature absent in A and L and that the last chapter was longer in L than in A or M. As L was on the whole more logical in argument and contained better readings generally than those of the other MSS., I considered it proper to adopt it as nearest the original.

As to translations, three in Turkish are known, two of them still extant. One is by Marjumak Aḥmad b. Ilyās, who made it for Sultan Murād II (824/1421–847/1443), and the other, largely a revised version of it, by Naẓmī-zāda Murtaḍā, whose patron was Ḥasan Pasha, governor of Baghdad in 1117/1705–6. From these Turkish versions a translation into German was made by H. F. von Diez under the title of *Buch des Kabus* (Berlin, 1811). A French translation from a Persian text was made by A. Querry (*Le Cabous Namé*, Bibliotheque Orientale Elzevirienne xlviii, Paris, 1886). My own English translation, made in the course of editing the present text, was published under the title of " A Mirror for Princes " by the Cresset Press (London, 1951).

A lengthy description of the contents is given in E. G. Browne's *Literary History of the Persians* (vol. II, pp. 276–287) and a life of Kai Kā'ūs in the *Encyclopædia of Islam* (Supplement, p. 106), by M. Plessner, while Sa'īd Nafīsī's edition is provided with a copious introduction and notes.

Although Ḥajjī Khalfa (IV, 486) mentions the work under the title of *Qābūs-nāma*, by which it is generally known, that title does not, in fact, occur in the body of the text. Why it should have been given the title has been the subject of some discussion, but the probability is that Qābūs is merely the arabicized form of Kā'ūs, whence *Qābūs-nāma* would simply mean " The Book of Kā'ūs ".

To the magnanimity of my fellow Trustees of the E. J. W. Gibb Memorial I owe the privilege of having the work included in the Trust's Series.

REUBEN LEVY.

CAMBRIDGE,
June, 1951.

PREFACE

The *Qābūs-nāma*, although well known in Persia and to orientalists in the West, has never before been printed in Europe, where copies of the extant oriental editions are difficult to procure. It was one of the earliest items proposed for inclusion in the E. J. W. Gibb Memorial Series, the editor chosen for it by the Trustees being Mr. Edward Edwards of the British Museum. He had hardly begun work, however, when he was overtaken by illness which prevented him before his death from making further progress. When I took up the task in my turn, his son, Mr. I. E. S. Edwards, entrusted to me all the materials which his father had assembled, together with the part of the text already prepared by him. For Mr. Edwards's generosity in so readily consenting to assist me in this way I am greatly indebted to him.

Manuscript Sources

In the preparation of the text I have used the following manuscripts :—

A. India Office MS. Pers. 2153. A calligraphic copy, with numerous lacunae due to haplography. Not dated, but probably seventeenth century.

B. A defective MS. formerly in the possession of Professor E. G. Browne. All after chapter 41 is missing and there are lacunae in the body of the MS. Probably eighteenth century.

L. Leiden Cod. 449 Warn. Catalogue vol. IV, p. 207 (no. 1954). A correct and well-written text, dated 719/1319.

M. British Museum MS. Or. 3252. The earlier part is not always reliable and diacritic points are sometimes lacking. Dated 861/1457. Rieu, Supplement to the Persian Manuscripts, no. 145.

P. Bibliothèque Nationale, Paris. MS. Ancien fonds 138. Blochet, Catalogue des manuscripts persans no. 755. Defective, having only thirty-nine chapters, which are numbered consecutively as though the work were complete. A note by S. de Sacy on the fly-leaf says that foll. 32–52 inclusive belong between foll. 112 and 113. Fair Persian naskhī ; dated 879/1474.

I have further consulted the printed texts edited by Riḍā-qulī Khān Hidāyat (Tihrān 1285/1868–9) and Sa'īd Nafīsī (Tihrān 1312 A.H.S./1934).

Other manuscripts exist in Europe (e.g. the fairly modern one described by Pertsch in no. 266 of the Berlin Catalogue) and elsewhere, one at least of early date and illuminated by numerous miniatures, but I have been unable to consult them. To judge from the Turkish and other translations referred to below, it is not probable that they contain much that greatly differs from the

PREFACE

The *Qābūs-nāma*, although well known in Persia and to orientalists in the West, has never before been printed in Europe, where copies of the extant oriental editions are difficult to procure. It was one of the earliest items proposed for inclusion in the E. J. W. Gibb Memorial Series, the editor chosen for it by the Trustees being Mr. Edward Edwards of the British Museum. He had hardly begun work, however, when he was overtaken by illness which prevented him before his death from making further progress. When I took up the task in my turn, his son, Mr. I. E. S. Edwards, entrusted to me all the materials which his father had assembled, together with the part of the text already prepared by him. For Mr. Edwards's generosity in so readily consenting to assist me in this way I am greatly indebted to him.

Manuscript Sources

In the preparation of the text I have used the following manuscripts :—

A. India Office MS. Pers. 2153. A calligraphic copy, with numerous lacunae due to haplography. Not dated, but probably seventeenth century.

B. A defective MS. formerly in the possession of Professor E. G. Browne. All after chapter 41 is missing and there are lacunae in the body of the MS. Probably eighteenth century.

L. Leiden Cod. 449 Warn. Catalogue vol. IV, p. 207 (no. 1954). A correct and well-written text, dated 719/1319.

M. British Museum MS. Or. 3252. The earlier part is not always reliable and diacritic points are sometimes lacking. Dated 861/1457. Rieu, Supplement to the Persian Manuscripts, no. 145.

P. Bibliothèque Nationale, Paris. MS. Ancien fonds 138. Blochet, Catalogue des manuscripts persans no. 755. Defective, having only thirty-nine chapters, which are numbered consecutively as though the work were complete. A note by S. de Sacy on the fly-leaf says that foll. 32–52 inclusive belong between foll. 112 and 113. Fair Persian naskhī ; dated 879/1474.

I have further consulted the printed texts edited by Riḍā-qulī Khān Hidāyat (Tihrān 1285/1868–9) and Sa'īd Nafīsī (Tihrān 1312 A.H.S./1934).

Other manuscripts exist in Europe (e.g. the fairly modern one described by Pertsch in no. 266 of the Berlin Catalogue) and elsewhere, one at least of early date and illuminated by numerous miniatures, but I have been unable to consult them. To judge from the Turkish and other translations referred to below, it is not probable that they contain much that greatly differs from the

VI. *Díwán of Abú Baṣír Maimún ibn Qais al-A'shá*, together with collections of pieces by other poets who bore the same surname and by al-Musayyab ibn 'Alas, ed. in Arabic by Rudolf Geyer, 1928, 42*s*.

VII. *Mázandarán and Astarábád*, by H. L. Rabino, with Maps, 1928, 25*s*.

VIII. *Introduction to the Jawámi'u 'l-Ḥikáyát* of Muḥammad 'Awfí, by M. Niẓámu'ddín, 1929, 42*s*.

IX. *Mawáqif and Mukháṭabát* of Niffarí, edited with Translation, Commentary and Indices, by A. J. Arberry, 1935, 25*s*.

X. *Kitábu'l-Badí'* of Ibnu'l-Mu'tazz, edited by I. Kratchkovsky, 1935, 10*s*.

XI. *Ḥudúd al-'Álam*, an anonymous Persian treatise on geography (372/982), translated into English with Commentary by V. Minorsky and Introduction by W. Barthold, 1937, 25*s*.

XII. *Ma'ālim al-Qurba fī Aḥkām al-Ḥisba* of Ḍiyā' al-Dīn Muḥammad ibn Muḥammad al-Qurashī al-Shāfi'ī, known as Ibn al-Ukhuwwa, edited, with Abstract of Contents, Glossary and Indices, by R. Levy, 1938, 25*s*.

XIII. *Ṭabaqāt al-shu'arā' al-muḥdathīn* of Ibn al-Mu'tazz, Arabic text, facsimile, with Introduction, Notes and Variants by A. Eghbal, 1939, 30*s*.

XIV. *History of Ghāzān Khān* from the *Tārīkh-i mubārak-i Ghāzānī* (*Jāmi' al-tawārīkh*) of Rashīd al-Dīn Faḍl Allāh. Persian text edited by Karl Jahn, 1939, 30*s*.

XV. *Kitāb al-Ri'āya liḥuqūq Allāh*, of Ḥārith ibn Asad al-Muḥāsibī, Arabic text edited by Margaret Smith, 1940.

XVI. *Tadhkirat al-mulūk*, a manual of Ṣafavid administration, Persian text in facsimile, with Translation and Commentary by V. Minorsky, 1943.

XVII. *Kitāb al-tashbīhāt* of Ibn Abī 'Aun, Arabic text edited by M. 'Abdul Mu'īd Khān, 1950.

XVIII. *Naṣīhat-nāma* known as *Qābūs-nāma* of Kai Kā'ūs b. Iskandar, Persian text, edited by R. Levy, 1951.

WORKS SUBSIDIZED BY THE TRUSTEES

Firdawsu'l-Ḥikmat of 'Alí ibn Rabban aṭ-Ṭabarí, ed. by Muḥammad az-Zubayr aṣ-Ṣiddíqí, 1928, 20*s*.

Kitáb al-Awráq of al-Ṣūlī, ed. by J. H. Dunne: *Akhbár al-Rádí wa-'l-Muttaqí*, 1935, 12*s*. 6*d*., and *Ash'ár Awlád al-Khulafá wa-Akhbáruhum*, 1936, 12*s*. 6*d*.

XVI. 1, 2, 3. *Ta'rikh-i-Jahán-gushá* of Juwayní, Persian text, ed. Mírzá Muḥammad ; 1, Mongols, 1913, 15*s*. *Out of print*. 2, Khwárazmsháhs, 1917, 15*s*. ; 3, Assassins, 1937, 25*s*.

XVII. *Kashfu'l-Maḥjúb* (Ṣúfí doctrine), transl. Nicholson, 1911, 15*s*. *Out of print*.

XVIII. 2 (all hitherto published), *Jámi'u't-Tawáríkh* of Rashídu'd-Dín Faḍlu'lláh (Persian text), ed. and annotated by Blochet, 1912, 15*s*. *Out of print*.

XIX. *Kitábu'l-Wulát* of al-Kindí (Arabic text), ed. Guest, 1912, 15*s*.

XX. *Kitábu'l-Ansáb* of as-Sam'ání (Arabic text, facsimile), 1913, 20*s*. *Out of print*.

XXI. *Díwáns of 'Ámir b. aṭ-Ṭufayl and 'Abíd b. al-Abraṣ* (Arabic text and transl. by Sir Charles J. Lyall), 1914, 12*s*.

XXII. *Kitábu'l-Luma'* of Abú Naṣr as-Sarráj (Arabic text), ed. Nicholson, 1914, 15*s*.

XXIII. 1, 2. *Nuzhatu-'l-Qulúb* of Ḥamdu'lláh Mustawfí ; 1, Persian text, ed. le Strange, 1915, 8*s*. ; 2, English transl. le Strange, 1918, 8*s*.

XXIV. *Shamsu'l-'Ulúm* of Nashwán al-Ḥimyarí, extracts from the Arabic text with German Introduction and Notes by 'Aẓímu'd-Dín Aḥmad, 1916, 5*s*.

XXV. *Díwáns of aṭ-Ṭufayl b. 'Awf and aṭ-Ṭirimmáḥ b. Ḥakím* (Arabic text and transl.), ed. Krenkow, 1928, 42*s*.

NEW SERIES

I. *Fárs-náma* of Ibnu'l-Balkhí, Persian text, ed. le Strange and Nicholson, 1911, 20*s*.

II. *Ráḥatu'ṣ-Ṣudúr* (History of Saljúqs) of ar-Ráwandí, Persian text, ed. Muḥammad Iqbál, 1921, 47*s*. 6*d*.

III. Indexes to Sir C. J. Lyall's edition of the *Mufaḍḍalíyát*, compiled by A. A. Bevan, 1924, 42*s*.

IV. *Mathnawí-i Ma'nawí* of Jalálu'ddín Rúmí. 1, Persian text of the First and Second Books, ed. Nicholson, 1925, 20*s*. ; 2, Translation of the First and Second Books, 1926, 20*s*. ; 3, Text of the Third and Fourth Books, 1929, 30*s*. ; 4, Translation of the Third and Fourth Books, 1930, 25*s*. ; 5, Text of the Fifth and Sixth Books and Indices, 1933, 35*s*. ; 6, Translation of the Fifth and Sixth Books, 1934, 25*s*. ; 7, Commentary on the First and Second Books, 1937, 20*s*. ; 8, Commentary on the Third, Fourth, Fifth, and Sixth Books, with Indices to Volumes VII and VIII, 1940.

V. *Turkistán at the time of the Mongolian Invasion*, by W. Barthold, English transl., revised by the author, aided by H. A. R. Gibb, 1927, 25*s*.

"E. J. W. GIBB MEMORIAL" PUBLICATIONS

OLD SERIES. (25 WORKS, 41 PUBLISHED VOLUMES.)

I. *Bábur-náma* (Turkí text, facsimile), ed. Beveridge, 1905. *Out of print.*

II. *History of Ṭabaristán* of Ibn Isfandiyár, abridged transl. Browne, 1905, 8*s.*

III. 1–5. *History of Rasúlí dynasty of Yaman* by al-Khazrají; 1, 2, transl. of Sir James Redhouse; 1907–8, 7*s.* each; 3, Annotations by the same, 1908, 5*s.*; 4, 5, Arabic text ed. Muḥammad 'Asal, 1908–1913, 8*s.* each.

IV. *Omayyads and 'Abbásids*, transl. Margoliouth from the Arabic of G. Zaidán, 1907, 5*s.* *Out of print.*

V. *Travels of Ibn Jubayr*, Arabic text, ed. de Goeje, 1907; *reprinted* 1949.

VI. 1, 2, 3, 4, 5, 6, 7. *Yáqút's Dict. of learned men* (*Irshádu-'l-Aríb*), Arabic text, ed. Margoliouth, 1908–1927; 20*s.*, 12*s.*, 10*s.*, 15*s.*, 15*s.*, 15*s.*, 15*s.*, respectively.

VII. 1, 5, 6. *Tajáribu'l-Umam of Miskawayhi* (Arabic text, facsimile), ed. le Strange and others, 1909–1917, 7*s.* each vol.

VIII. *Marzubán-náma* (Persian text), ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 12*s.* *Out of print.*

IX. *Textes Ḥouroûfîs* (French and Persian), by Huart and Riẓá Tevfíq, 1909, 10*s.*

X. *Mu'jam*, an old Persian system of prosody, by Shams-i-Qays, ed. Mírzá Muḥammad, 1909, 15*s.* *Out of print.*

XI. 1, 2. *Chahár Maqála*; 1, Persian text, ed. and annotated by Mírzá Muḥammad, 1910, 12*s.* *Out of print.* 2, English transl. and notes by Browne, 1921, 15*s.*

XII. *Introduction à l'Histoire des Mongols*, by Blochet, 1910, 10*s.* *Out of print.*

XIII. *Díwán of Ḥassán b. Thábit* (Arabic text), ed. Hirschfeld, 1910, 7*s.* 6*d.* *Out of print.*

XIV. 1, 2. *Ta'ríkh-i-Guzída* of Ḥamdu'lláh Mustawfí; 1, Persian text, facsimile, 1911, 15*s.* *Out of print.* 2, Abridged transl. and Indices by Browne and Nicholson, 1914, 10*s.*

XV. *Nuqṭatu'l-Káf* (History of the Bábís) by Mírzá Jání (Persian text), ed. Browne, 1911, 12*s.* *Out of print.*

PUBLISHER FOR THE TRUSTEES

LUZAC & CO., LTD.
46 Great Russell Street,
LONDON, W.C.1.

THIS VOLUME
IS ONE OF A SERIES
PUBLISHED BY THE TRUSTEES OF

THE "E. J. W. GIBB MEMORIAL"

The funds of this Memorial are derived from the Interest accruing from a Sum of money given by the late MRS GIBB *of Glasgow, to perpetuate the Memory of her beloved Son*

ELIAS JOHN WILKINSON GIBB

and to promote those researches into the History, Literature, Philosophy, and Religion of the Turks, Persians, and Arabs, to which, from his Youth upwards, until his premature and deeply lamented Death in his forty-fifth year, on December 5, 1901, his life was devoted.

تِلْكَ آثارُنا تَدُلُّ عَلَيْنا * فَانْظُرُوا بَعْدَنا إِلَى الآثارِ

"*These are our works, these works our souls display;*
Behold our works when we have passed away."

"E. J. W. GIBB MEMORIAL"
SERIES

NEW SERIES, XVIII

THE

NAṢĪḤAT-NĀMA

KNOWN AS

QĀBŪS-NĀMA

OF

Kai Kā'ūs b. Iskandar b. Qābūs b. Washmgīr

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

REUBEN LEVY, LITT.D.

Professor of Persian in the University of Cambridge,
Fellow of Christ's College.

LONDON

Luzac & Co., Ltd.

1951
